



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۷

ای یوسفِ خوش نامِ هی، در ره میا بی‌همر هی
 مَسْکُلُ زِ یَعْقُوبِ خَرْد، تا در نیفتی در چَهِی
 آن سگ بُود کاو بی‌هده خُسپِد به پیشِ هر دری
 وان خَر بُود کز ماندگی آید سوی هر خَرگَهِی
 در سینہ این عشق و حسد بین کز چه جانب می‌رسد
 دل را که آگاهی دهد جز دل‌نوازی، آگَهِی؟
 مانند مرغی باش هان، بر بیضه همچو پاسبان
 کز بیضه دل زایدت مستی و وصل و قَهقَهِی
 دامن ندارد غیر او جمله گدا اند ای عمو
 در زن دو دستِ خویش را در دامنِ شاهنشاهی
 مانند خورشید از غمش می‌رو در آتش تا به شب
 چون شب شود، می‌گرد خوش بر بام او همچون مَهِی
 بر بام او این اختران تا صبحدم چوبک زنان
 واللہ مبارک حضرتی، واللہ همایون در گَهِی
 آن انبیا کاند در جهان کردند رو در لامکان
 رستند از دام زمین، وز شرکتِ هر ابلهی
 بر بوده گشتند آن طرف، چون آهن از آهن ربا
 زان سان که سوی کهریا بی‌پر و پا پرد کَهِی
 می‌دانکه بی‌انزال او نُزلی نروید در زمین
 بی‌صحتِ تصویر او یک مایه را نَبُود زهی
 ارواح همچون اُشتران ز آوازِ سیرُوا مَسْتیان
 همچون عرابی می‌کند آن اُشتران را نهنی
 بر لوحِ دل رَمالِ جانِ رَمَلِ حقایق می‌زند
 تا از رُقومش رَمَل شد ز رُلطیفِ ده دَهِی



خوشتر روید ای هم‌هان، کامد طبیبی در جهان

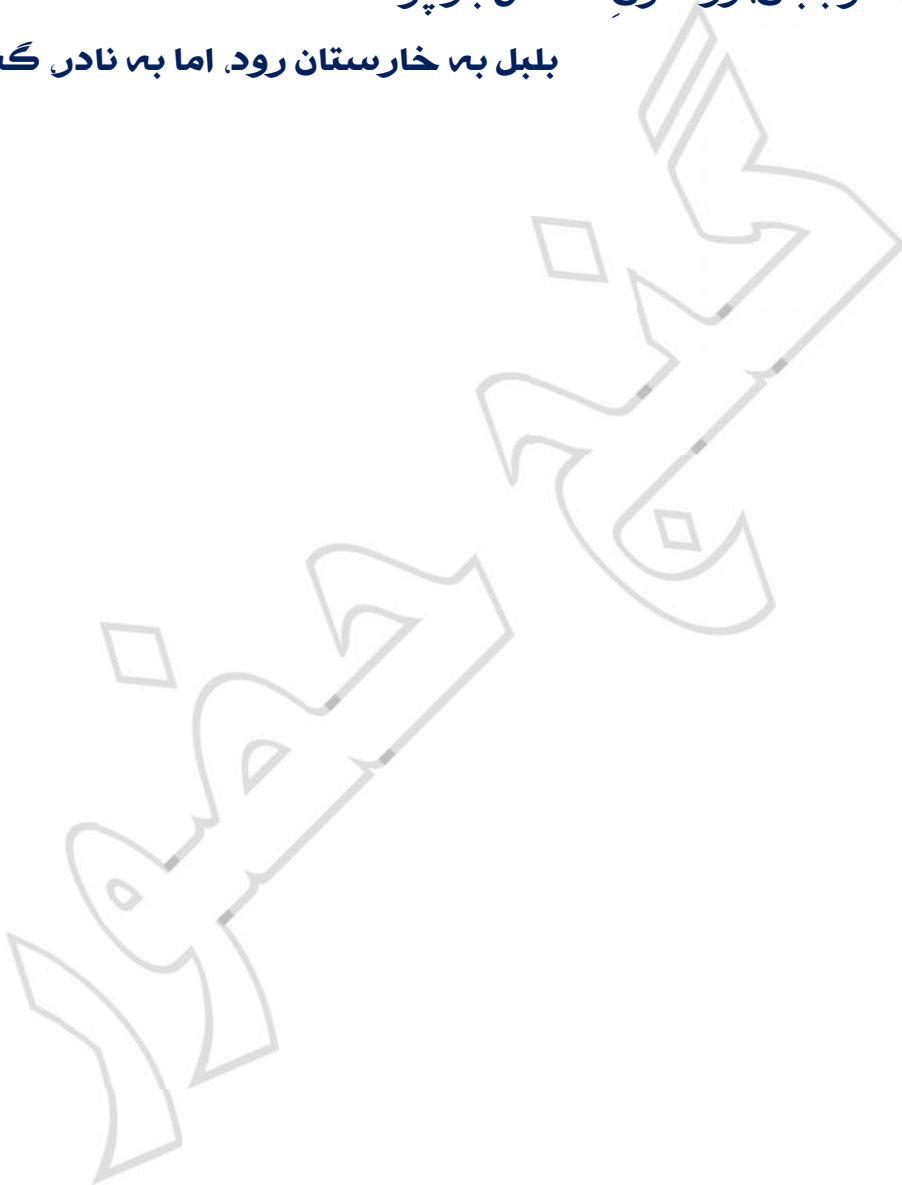
زنده کن هر مرده‌یی، بیناکن هر اکمهی

اینها همه باشد، ولی چون پرده بردارد رُخش

نی ژهره ماند نی نوا، نی نوحه گر را وه وهی

خاموش کن گر بلبل، روسوی گلشن باز پر

بلبل به خارستان رود، اما به نادر که گه گهی





با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۴۳۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۷

ای یوسف خوش نام هی، در ره میا بی همری مسکُل ز یعقوب خرد. تا در نیفتی در چہی

مَسکُل یعنی جدا مشو از مصدر سگلیدن به معنی جدا شدن، و رو می کند به یوسف خوش آوازه و به او می گوید که: آگاه باش، خبردار باش که بدون داشتن همراهی زندگی یا خدا، به هیچ وجه فکر و حرکت نکن. و از یعقوب خرد، می بینی که خرد را به پدر یوسف یعنی یعقوب تشبیه می کند. جدا مشو. تا همانطور که یوسف در چاه افتاد تو هم در چاه نیفتی.

یوسف خوش آوازه، ما هستیم، یعنی همه انسانها است، که از جنس هوشیاری است از جنس خداست یا امتداد خداست، و مولانا خطاب به هوشیاری که ما باشیم، می گوید که: تو می دانی که همانطور که خدا هر جا باشد چیز نیکی خلق می شود، از تو هم باید همیشه یک عمل نیک سر بزند و عمل نیک عملی است که خرد زندگی در آن بریزد و شما آنموقع موازی با زندگی باشی، و همیشه باید چنان خلق کنی که از تویش زیبایی و شادی و آرامش بیرون بیاید، نه درد.

پس وقتی می گوید: هی، یعنی خبردار باش. دارد می گوید که: تو مثل اینکه از یک حقیقتی آگاه نیستی و آن حقیقت این است که تو از جنس خدا هستی و اگر همراه او هوشیارانه بشوی، دیگر این دردها را خلق نمی کنی، حالا که تو خوش آوازه هستی باید از هر فکرت و از هر عملت یک چیز خوبی از آب در بیاید. چرا این همه درد آفریدی؟

ای یوسف خوش نام هی، در ره میا بی همری، و شما می دانید برای اینکه در این لحظه خدا همراه ما باشد، باید در مقابل اتفاق این لحظه شما فضا را باز کنید. پس شما مرتب فضای گشوده شده هستید، و در مقابل اتفاقات هی فضا باز می کنید. هر موقع فضا باز می کنید از آن فضای خالی که اطراف اتفاق هست، خرد زندگی که تمام این کائنات را اداره می کند، وارد وضعیت شما می شود، وارد چهار بعد شما می شود. و اگر اینطوری باشد شما پیشرفت می کنید، بارها صحبت شده که ما چهار بعد داریم:

بعد فیزیکی تن ما، بعد فکری، بعد هیجانی، هیجانان مثل خشم ترس یا خوشایندهای ما بدآیندهای ما اینها هیجانان هستند، حسادت، رنجش اینها هیجان هستند. و جان حیوانی ما. این چهار بعد چهار بعد مادی ماست و مثل چهار تا طناب به هم بافته شده اند، و اگر شما راه نیافتید بدون همراهی خرد زندگی، در چهار بعد، شما تغییر



خواهید کرد، یعنی بهتر خواهید شد. و شما بهتر شدن خودتان را هر روز باید ببینید. یعنی مرتب باید ببینید که بجای فکرهای تکراری و شرطی شده و واکنش ها، شما فضا را باز می کنید و از این فضای خالی که در اطراف وضعیت این لحظه باز می شود، خلاقیت دمیده می شود به فکرهای شما، شما فکر نو می آفرینید در این لحظه برای حل مشکلاتان در این لحظه.

باید مرتب ببینید که این تن تن روز به روز از سلامتی زندگی نیروی شفا بخش زندگی سیراب می شود، و این روز به روز سالم می شود و شما میل می کنید به حرکت زیاد، مثل ورزش، غذای سالم و بدنتان روز به روز سالمتر می شود بجای اینکه بدنتان از کار بیافتد، آدم تنبلی بکند حرکت نکند، و میل کار دارید، میل حرکت دارید، میل به تنبلی ندارید. و در سطح تن خواهید دید که از غذاهای مضر و هر چی که بعضیها رو می آورند مثل مشروبات الکلی، مثل نمی داند مواد سمی دود زا و هر چه که ضرر دارد، می بینید که اجتناب می کنید، و این فشار برای شما ندارد، چرا؟ نیروی شادی، نیروی خرد، نیروی خلاقیت از طرف او وارد چهار بعد شما می شود.

و روز به روز متوجه خواهید شد که هیجاناتی که قبلاً ایجاد کردید، و با آنها هم هویت شده اید مثل خشم، مثل ترس و مثل رنجش، مثل کینه اینها روز به روز کم می شود، و بجای آن لطافت عشق، حس زیبایی، حس فضاگشایی، چون آن فضا از جنس لطافت است، پذیرش است، عوض می شود. بجای آن هیجانات خشن ایندفعه احساسات و هیجانات لطیف را می گذاریم.

اینها را باید شما روز به روز حس کنید، روز به روز خواهید دید که شما جاندار می شوید، یعنی جانتان بیشتر شده قبلاً کسل بودیم ما دپرس بودیم حال نداشتیم، ما الان حالمان بیشتر شده، میل به شادی داریم، در چهار بعد باید اینها را حس کنیم، و چهار بعد ما مثل طناب به هم بافته شده اند، و این چهار بعد ما از خرد زندگی از نیروی شفا بخش زندگی باید لحظه به لحظه با تسلیم شما سیراب بشود.

اگر اینطور نشود ما می افتیم در چاه همانطور که یوسف افتاد. برادران یوسف به یعقوب گفتند که اجازه بدهید یوسف را ببریم بگردد و بازی کند. که امروز هم اشاره ای خواهم کرد، بعداً. یعنی برادران یوسف که مردم هستند، مردم شرطی شده مردم دارای من ذهنی او را از پدر که در اینجا رمز خدا است، زندگی است، خرد کل است، جدا کردند و انداختند توی چاه فکر و چاه درد.

مسکُل ز یعقوب خرد، هی می زند، مواظب باش لحظه به لحظه در مقابل اتفاق این لحظه فضاگشایی کنی، جدا نشو از یعقوب خرد. آیا شما این هی را که مولانا می گوید، یعنی خبردار، آگاه باش می شنوید؟ پیام مولانا را می شنوید؟



یا در راه می افتید بر اساس خشمستان، براساس نگرانیتان، ترستان، کینه تان، حسادتتان هر کدام از این هیجانات منفی نشان جدایی از یعقوب خرد است.

هر کسی می خواهد به طور جدی روی خودش کار کند باید بیاید به این لحظه و ببینید که این بیت را اجرا می کند یا نه، هر لحظه توی چاه می افتد یا از چاه دارد می آید بیرون اگر فضاگشایی می کنید از چاه دارید می آید بیرون، وقتی شما در مقابل اتفاق این لحظه فضاگشایی می کنید یعنی مقاومت نمی کنید، قبل از قضاوت بدون قضاوت فضاگشایی می کنید و مقاومت نمی کنید، شما قربانی اتفاق نمی شوید، اتفاق نمی تواند روی شما بعنوان هوشیاری، بعنوان یوسف خوشنام، بعنوان خدائیت اثر بگذارد، شما قربانی اتفاق نمی شوید.

مردم قربانی اتفاقات هستند. مردم می گویند این حرف را زدی این کار را کردی من عصبانی شدم نباید این کار را می کردی، خوب او می کند تو چرا فضاگشایی نمی کنی؟ تو چرا به چاه می افتی؟ یعنی هر کسی می تواند شما را به چاه بیندازد؟ برادران یوسف پُر است بیرون، همه برادران یوسف هستند، هر کسی من ذهنی دارد جزو برادران یوسف است. و پایین می گوید: زمین، جهان نیروی جاذبه دارد، می گوید آن انبیا رستند از دام زمین و از شرکت هر ابلهی، شرکت یعنی شریک قرار دادن برای خدا، هر کسی من ذهنی دارد خودش را شریک خدا می داند، چون می گوید می دانم.

ما خلق شدیم در این لحظه با فضاگشایی و پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط به زندگی بگوییم تو می دانی با خردت و ما نمی دانیم بعنوان من ذهنی. اگر شما این شرط را بجا آوردید موفق شدید، اگر نتوانید بجا بیاورید فقط توی ذهن بمانید اینها را حفظ کنید فایده ندارد، پیشرفت نمی کنید.

در ضمن هر روز شما باید پیشرفت خودتان را در چهار بعد ببینید، آیا کارهایتان در بیرون تسهیل می شود؟ آیا زندگی یواش یواش روی شما نیک باز می شود؟ مردم کارهای شما را با خوش رویی انجام می دهند؟ آیا شما انرژی عشقی و نیک و زیبا در جهان پخش می کنید یا انرژی درد پخش می کنید؟

این که می گوید: ای یوسف خوش نام هی، یعنی خبردار باش که تو خاصیتی داری که آن خاصیت را فعلاً موقتاً از دست دادی و آن خاصیت تو شبیه خاصیت خداست، تو می توانی فکر جدید خلق کنی، آیا می کنی؟ تو می توانی خردمند باشی، تأمل کنی در مقابل مسأله اتفاق در این لحظه و بگذاری خرد زندگی مسأله را برای تو حل کند. چرا با من ذهنی ات کوشش می کنی مسأله ات را حل کنی؟ چرا موازی با زندگی نیستی هر لحظه؟ جواب بدهید، دارد به شما می گوید، هر کسی باید به خودش نگاه کند هی بزند که من می فهمم که اصلاً مولانا چه می گوید، یا



همینطور این بیت تمام نشده، می خواهیم به بیت بعدی بروم. چهار قسمت دارد یک بیت، حتی می شود به قسمت‌های مختلف دیگر هم تقسیم کرد.

ای یوسف خوشنام، شما اصلاً می دانید یوسف خوشنام هستید؟ از جنس زندگی هستید، از جنس خدا هستید؟ موقتاً هم هویت شدید با چیزهای این جهانی؟

هی! خبردار باش، بدان کی هستی؟ پس از این من ذهنی که رو به بیرون دارد، دست بردار، تو بیا بکش به عقب بعنوان ناظر نگاه کن بین من ذهنی ات چکار دارد؟ هم‌اش رو بیرون دارد، فکر می کند زندگی از بیرون به درون است، فکر می کند چیزهای بیرونی که ما باهاش هم هویتیم آنها زندگی دارند، هی، ندارند. می شنوید. آیا می توانید حرکت نکنید، فکر نکنید، بدون تسلیم هیچ لحظه ای، می شنوید چه می گوید؟ وقتی شما خشمگین می شوید، می رنجید از یعقوب خرد، از خرد کل که تمام این کائنات اداره می کند جدا می شود، می خواهی جدا بشوی تنها بمانی؟ تنها مسائل‌ات را حل کنی؟

یا آن خردی که همه جهان را اداره می کند تو را هم اداره کند. پس باید همیشه موازی باشی، یادت می رود موازی باشی؟ این لحظه یادت است، لحظه بعد یادت می رود؟ چرا به خودت یادآوری نمی کنی؟ هی! توی چاه افتادی؟ همه مان تو چاه افتادیم، تو چاه فکر، تو چاه درد، چرا؟ یعنی همه وضعیت ما را مولانا با این بیت دارد بیان می کند.

در چاه افتادن یعنی انسان بعنوان هوشیاری هم هویت بشود در ذهنش با چیزهای این جهانی، چیزهای این جهانی بشود مرکزش و بشود عینک دیدش و چیزهای این جهانی هوشیاری جسمی دارند، با هوشیاری جسمی فقط جسمها را ببینند، از آنها زندگی بخواهد، از آنها هویت بخواهد، از آنها خوشبختی بخواهد. همسرش را جزو چیزها ببینند، بچه اش را همینطور، انسانهای دیگر همینطور، از انسانها همان چیزها را بخواهد. و بگوید هر چه اینها را من زیاده‌تر کنم بهتر است. هی! آگاه باش این کار غلط است. این کار تو چاه افتادن است.

حالا همه ما تو چاه افتادیم مولانا نشان می دهد که چجوری از چاه بیاییم بیرون، همین حلتش در ره میا بی هم‌ری. هر لحظه باید تسلیم باشی، خود زندگی ما را نجات بدهد، خود خدا ما را نجات می دهد. در ضمن این را هم بگویم ما به اصطلاحات مختلف لفظ خدا را بیان می کنیم مثل خود خدا، زندگی، بودن، هوشیاری، اینها همه یک چیز است. مثلاً می گوئیم امتداد خدا، هوشیاری الان اینجا می گوید: یوسف خوشنام، یوسف خوشنام اصل شماسست، جوهر شماسست، خدائیت شماسست، هوشیاری شماسست یعنی همه است.



انسان یک پوسته دارد چهار بعدش است، یکی هم آن هسته مرکزی که هوشیاری است، بودن است، بودن می گوئیم چون بودن غیر از شدن است. شدن یعنی تغییر کردن، بودن ثابت است. خدا ثابت است ولی چیزها تغییر می کنند. شما می بینید که قسمت ثابت ما که در این لحظه خداست ثابت است، ولی بدن ما تغییر می کند، تغییر می کند، تغییر می کند تا زمانش تمام بشود، متلاشی بشود، هر چیزی همینطور است.

هر چیزی غیر از خدا و بودن در حال شدن است. پس شما بین شدن و بودن فرق می گذارید، با شدنها هم هویت نمی شوید، ولی شدن و تغییر در واقع نظام هستی است. شما نباید بترسید، باید اجازه بدهید چیزها در بیرون تغییر کنند، و قبلاً هم خوانده ایم که اندک اندک اینطوری شده ایم، اندک اندک در چاه افتاده ایم، اندک اندک هم در چاه متوجه می شویم که کجا هستیم، و اندک اندک هم اجازه می دهیم زندگی از چاه ما را بکشد بیرون.

آن سگ بُودِ کاو بیهوده خُسپد به پیشِ هر دری

وان خَر بُودِ کز ماندگی آید سوی هر خَرگهی

معنای بیت این است که، می گوید که: فقط سگ که می آید جلوی هر در بسته می خوابد به امید اینکه آن در بسته باز بشود و یک چیزی به آن بدهند. و خر هم چون جاهل است نمی فهمد، وقتی می ماند، عقلش نمی رسد چکار کند، بجای اینکه برود صحرا بچرد، جای علف صحراست، می آید وارد خرگاه می شود، چادر می شود، چادر که علف ندارد که، حالا یعنی چی؟ یعنی آن کسی که بعنوان هوشیاری ما چی هستیم؟ امتداد خدا، هوشیاری، درک اینکار را داریم که هر در بسته ای در این جهان مثل در پول مثل در مقام مثل در دوست، همسر دانش اینها چیزهای این جهانی اند، و با اینها ما هم هویتیم.

پس هر هم هویت شدگی یک در بسته است، هر دری یعنی هر چیزی که ذهن نشان می دهد و شما فکر می کنید تویش زندگی هست، ما هی بنشینیم تو در چیزهای مختلف این دنیا، بلکه باز بشود که باز نمی شود. بیهوده اصلاً تو در بسته این دنیا خوابیدیم و این در را هم رها نمی کنیم. خیلی وفاداریم ما به این دنیا که هیچی ندارد.

دیگر وقتی می بینیم پول ما به ما زندگی نمی دهد، پول درست است که سبب رفاه مادی می شود، ولی سبب هوشیاری حضور نمی شود، سبب کیفیت زندگی نمی شود، سبب بهتر کردن رابطه شما با همسران، بچه تان دوستانان نمی شود، سبب تبدیل شدن از هوشیاری جسمی به هوشیاری خدایی حضور نمی شود. شما از این در چه می خواهید؟ تا کی می خواهید بخواهید؟ بیهوده و به این لفظ بیدار کننده است، و این هم یک جور هی است، ما از جنس خدائیتیم، قابلیت درک داریم، همه انسانها می توانند بفهمند که پیش در بسته یک چیزی از دنیا



نخواهند، اگر درست توجه کنید تمام ناراحتی های ما، خشم ما و استرس ما بخاطر این است که ما یک چیزی که باهاش هم هویت شده بودیم از دست دادیم، یا می ترسیم از دست بدهیم، یا به دست نیاوردیم، می گوید: کار سگ و خر است این.

اینکه ما از این درهای مادی این جهان چیزی نمی توانیم بگیریم، آن چیزی که لازم داریم برای زندگی، ما چی لازم داریم؟ ما زندگی زنده لازم داریم، ما شادی لازم داریم، ما آرامش لازم داریم، ما عشق را لازم داریم، ما لطافت لازم داریم، اینها را لازم داریم. ما زندگی با کیفیت می خواهیم بکنیم، خوب اینها را ما می آییم چکار می کنیم؟ از چیزهای این جهانی می خواهیم.

و وقتی می گوید سوی هر خرگهی هوشیاری هر لحظه یک چادر می سازد و بلند می شود، یعنی هوشیاری که می تواند این لحظه تشخیص بدهد که من نمی خواهم بعنوان یک فکر بلند بشوم، برای اینکه هر فکری یک خرگاه است، هر فکری یک چادر است، ما بعنوان هوشیاری این خرگاه را بلند می کنیم می رویم و از آنجا در می آییم، می رویم به یک خرگاه دیگر. می گوید فقط خر است که این موضوع را نمی تواند بفهمد، که وقتی وارد یک خرگاه شد، یا چند تا خرگاه شد، فهمید توی این چادر هیچی نیست، برگردد برود صحرا.

صحرا کجاست؟ فضای یکتایی نامحدودی، یعنی هر لحظه برود توی محدودیت، هر لحظه یک فکر را بلند کند باهاش هم هویت بشود، فاصله بین دو تا فکر را رها کند، فاصله بین دو تا فکر صحراست، آنجا غذای ماست، و ما خسته شدیم، مانده شدیم، کوفته شدیم، از بس که فکرها را بلند کردیم و از موضوع فکر، زندگی خواستیم به ما نداده خسته شدیم، دیگر درد زیادی هم ایجاد کردیم، مسئله زیادی هم زیاد کردیم، مقدار زیادی ملامت کردیم دیگران را، که دیگران نمی گذارند و از آنها هم خسته شدیم دیگر، دیگر الان کی را ملامت کنیم، تازه الان ملامت کنیم خودمان و دیگران را که چی بشود؟

شما به کلامت بیهوده و ماندگی توجه کنید. که دو تا صفت اصلی بشر من ذهنی امروز است. هم بیهوده کار می کند و در مورد اینکه ما بیهوده کار می کنیم، و بیمزد کار می کنیم، بارها صحبت کرده ایم. امروز هم بعد از غزل صحبت خواهیم کرد، مطالبی راجع به غزل از مثنوی خواهیم خواند، که بعداً خواهیم خواند، نمی خواهیم غزل را پاره پاره بکنیم، شکاف بیندازیم این غزل بسیار پر است و زیباست. و دلم می خواهد که شما هم یک تکه بشنوید و یک تکه بخوانید برای خودتان، ولی هر کدام از ما نورافکن را می گذاریم روی خودمان. آیا ما کار بیهوده کرده ایم و هنوز ادامه می دهیم؟ آیا ما خسته شدیم؟ البته که خسته شدیم.



این کار بیمزد و خستگی که ما داریم الان خستگی روحی، پیغامش چی هست؟ که ما بدون همراهی زندگی راه می افتیم. آیا شما زیر نورافکن خودتان را می بینید که در این لحظه من فضاگشا هستم، فضاگشا هستم، فضاگشا هستم، فضاگشا هستم و اجازه می دهم که خرد وارد هر وضعیت زندگی من بشود یا نه؟ اگر نه، جواب نه هست پس کار من بیهوده است. یا در این لحظه خرد زندگی وارد فکر و عملتان می شود یا کار ما بیهوده است.

اگر یادتان باشد در جلسات گذشته مولانا گفت که هر فکر و عملی هر رابطه‌ای در این جهان بدون همراهی زندگی باب صغیر است، یعنی برای این است که درد بدهد و شما را خم کند. پس شما الان می دانید، یا در این لحظه تسلیم می شوید خدا با شماست، یا درد ایجاد خواهید کرد، و کار شما بیهوده و بی مزد خواهد شد و شما بالاخره مانده خواهید شد، یعنی خسته خواهید شد و درمانده خواهید شد. انتخاب کنید. و بعنوان یوسف خوشنام بعنوان خدائیت می دانید که قدرت انتخاب دارید، اراده آزاد دارید، چون اراده آزاد و قدرت انتخاب وقتی انسان شده ایم به ما داده شده.

پس بپرسید آیا در هر لحظه یک فکری بلند می کنم و این فکر مربوط به کسی یا چیزی است که من باهاش هم هویتم و می روم توی آن، تو زیر آن چادر دنبال غذا می گردم و اینقدر این کار را کرده ام که درمانده شدم و الان خبردار می شوم که این کار را داشتم می کردم، دیگر نمی خواهم بکنم. و تمثیل سگ را زد که جلوی درهای مختلف خوابیده‌ام هیچ موقع این درها باز نشده. و الان یاد می گیریم که بیهوده جلوی درهای این جهانی که باهاشون هم هویتیم نخواهم دیگر.

در سینه این عشق و حسد بین کز چه جانب می‌رسد

دل را که آگاهی دهد جز دلنوازی، آگاهی؟

از ما می پرسد، که در مرکز ما یا عشق است، کی عشق است؟ وقتی که شما هم هویت شدگیها را شناختید و جارو کردید و ریختید دور و زندگی جایش را گرفته، هم هویت شدگی نیست دیگر، خالی است، خالی است و وسیع شده این موضوع را شما با ذهن نمی توانید بفهمید، شما بیایید فضاگشایی کنید، فضاگشایی یعنی اینکه یک اتفاقی می افتد، بجای اینکه من مقاومت کنم و قضاوت کنم در مورد این اتفاق، من می آیم این را می پذیرم، برای پذیرفتن معنی اش این نیست که شما باهاش موافقید، نمی خواهید عوض کنید، بلکه ما از جنس کش آمدن و گشوده شدن و وسیع شدن هستیم. شما بیایید فضا را باز کنید، بعنوان ناظر آن اتفاق را نگاه کنید، ولی باهاش نجنگید،



وقتی با اتفاق نمی جنگید، معنی اش این است که شما می خواهید عوض کنید آن را با استفاده از خرد زندگی، نه ستیزه من ذهنی. من ذهنی فقط دعوا بلد است، نه، من ذهنی می گوید: نه.

ولی شما بعنوان نیروی الست هر لحظه می گوید: بله، وقتی بله می گوید فضا را باز می کنید، وضعیت را آن طور که خرد زندگی می خواهد تغییر می دهد و خواهید دید که چقدر زیبا تغییر می دهد، وقتی دل شما پر از خلاء می شود، یعنی هم هویت شدگی در مرکز ما نیست، و دید ما از طریق هم هویت شدگیها نیست، و هر چه آنجا بوده به ما می گفتند هر لحظه هر چه بیشتر بهتر دیگر آن نیست، پس عشق جایش را گرفته. اگر عشق بیاید به مرکز ما، ما بودن را و زندگی را در آدمهای دیگر خواهیم دید، و آنها را به ارتعاش زندگی وا خواهیم داشت.

ولی حسد در اینجا نماینده من ذهنی است، می بینید که من ذهنی را با کلمه حسد نشان می دهد، عشق هم اصل ما را و ما را نشان می دهد. می گوید: بین. چی را بین، باز هم بین، آنجا می گفت هی، اینجا می گوید بین، بیشتر مردم نمی بینند. می گوید در مرکز تو این عشق و حسادت از چه جانب می رسد؟ عشق از چه جانب می رسد؟ حسادت از چه جانب می رسد؟

حسادت مربوط به بیرون است، حسادت یعنی اینکه یک انسانی بینهایت بوده، اول ما از جنس خدا بودیم، آمدیم وارد ذهن شدیم محدود شدیم، من ذهنی درست کردیم، من ذهنی محدودیت است، کوچک است، و جسم است چرا که ما هوشیاری جسمی داریم، ما وقتی با دید خدا می دیدیم خوب یک جوری بود، آن یادمان رفته، وقتی وارد شدیم با چیزها هم هویت شدیم، هر چیز هم هویت شده عینک دید ماست، الان یا دید آنها می بینیم. و چون قطع شدیم از زندگی، چون یواش یواش هم هویت شدگی زیاد بشود و هم هویت شدگی دید ما بشود، و مقاومت زیاد بشود و قضاوت زیاد بشود، ما قطع می شویم.

یعنی هوشیارانه خرد زندگی، یعقوب خرد دیگر سایه اش را روی ما نمی اندازد، وقتی خرد وارد فکر و عمل ما نمی شود، ما می شویم یک موجود فکری جدا شده از زندگی که هر لحظه مقاومت می کند در مقابل اتفاق این لحظه و قضاوت می کند، در نتیجه از آنور از طرف زندگی هیچی نمی آید. و تنها راه ارزیابی ما و شناخت خودمان مقایسه است.

از مقایسه خودمان با دیگران می فهمیم که چقدر ارزش داریم و ارزش دیگران بستگی به این دارد که چقدر از آن هم هویت شدگیهای ما دارند. امروزه مردم با پول هم هویتند، با مال دنیا هر چه که هست هم هویتند، مثل خانه و ملک و هر چه زمین و حتی دانش و باور و درد و دوست و همسر و بچه و دین و آداب اجتماعی و رفتارهای



اجتماعی و طرز عبادت با همه اینها هم هویتند. با همه اینها هم هویتند. پس مقایسه اش براساس این ارزشهایی است که باهاش هم هویت شده، و ارزیابی می کند دیگران را، چقدر از آن چیزهایی که من به آن اهمیت می دهم و عینک دید من هستند فلانی دارد؟ خوب می بینیم فلانی ده برابر ما پول دارد، خوب هر چه سعی می کنم بیاورم پایین، خودم را بالاتر ببرم، نمی شود، خوب حسودی ام می شود، حسادت پیش می آید. در نتیجه حسادت یکی از اصلی ترین هیجانهای من ذهنی است.

پس مولانا می بینید که بعضی موقعها با کلمه من ذهنی را بیان می کند مثل حسد، حسد یعنی من ذهنی. چون هر من ذهنی حسود است. حالا بعداً در مثنوی هم خواهیم خواند، شما واقعاً اگر هنرمندید و بزرگید باید این حسد را از میان بردارید، چون بعداً خواهیم دید که اگر کسی حسود باشد، تمام فکرها و هیجانهایش و اعمالش آلوده می شود و همه کس و همه چیز را هم آلوده می کند.

از حسد آلوده باشد خاندان، می بینیم هر چه که ما داریم آلوده می شود. پس ما مهمترین کاری که در من ذهنی انجام می دهیم که نباید انجام بدهیم، مقایسه خودمان با دیگران است، که سبب حسادت می شود، حسادت ما را فلج می کند، حسادت سبب تنگ نظری می شود، حسادت سبب بسته شدن گرم ما می شود، بخشش ما می شود، و بخشش ما قطع بشود بخشش خدا هم قطع می شود، برای همین اسمش را گذاشته حسد. بعضی موقعها مولانا مثلاً من ذهنی را با حرص نشان می دهد.

حرص اگر خورشید را پنهان کند چه عجب گرپشت بر برهان کند

یعنی من ذهنی با نیروی حرصش می تواند خورشید زندگی را پنهان بکند، یعنی هیچ چی ازش نگیرد. کسی که حرص می ورزد جلوی تابش خرد زندگی را می گیرد، بعد آنموقع یک چیزی که جلوی تابش گرم خدا را بگیرد، آنموقع جلوی برهان و دلیل تراشی خود من ذهنی بر نمی آید؟ البته که برمی آید. یعنی با استدلالهای من ذهنی نمی توانیم حرص من ذهنی را کنترل کنیم، اداره کنیم.

پس می بینید که منظور از حرص، درست است که یک کلمه است، همین محدودیت من ذهنی است، عشق بینهایت یوسف است، عشق یعنی ما به بینهایت خدا زنده شدیم و آگاه هستیم از ابدیت او، در این لحظه که این لحظه ابدی است، ما زنده به این لحظه ایم، در عین حال که بینهایت هستیم، آگاه هم هستیم که بینهایت هستیم، آگاه هستیم که مُردنی نیستیم. الان از شما سؤال می کند ببینید در مرکز شما عشق از چه جانب می رسد؟ حسد



از چه جانب می رسد؟ شما می دانید عشق از طرف خدا و زندگی می رسد، ما به او زنده می شویم. حسد در اثر توجه به چیزهای بیرونی و هم هویت شدن با آنها و مادی کردن مرکز ما می رسد. شما حالا می بینید؟ الان از شما سؤال می کند، به نظر شما به مرکز انسان آگاهی از کجا می آید؟ از هم هویت شدگی؟ می گوید با چیزهای این جهانی و گذاشتن آنها در مرکز ما، آنها آگاه دارند؟ ندارند که، دل را که آگاهی دهد جز دلنوازی آگهی. غیر از یک دلنوازنده دلنوازش دهنده و آگاه و تنها دلنواز و تنها آگاه، خود خداست و خود زندگی است، که در بیت اول گفته بی مهری او هیچ حرکتی نکن.

خوب شما این موضوعات را واقعاً متوجه می شوید؟ اینها تبدیل به عمل می شود در شما؟ شما می دانید که تنها دلنواز و تنها آگاه فقط خود زندگی است و ما استعداد تبدیل شدن به خود او را آگاهانه داریم، و باید اجازه بدهیم او روی ما کار کند. و این کار با عمل تسلیم انجام می شود. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قید و شرط قبل از قضاوت، قبل از قضاوت که ما را از جنس دلنواز می کند و از جنس آگاهی می کند، از جنس همان هوشیاری می کند که از اول بودیم، از جنس یوسف خوشنام می کند، از جنس خدا می کند. می گوید:

مانند مرغی باش هان. بر بیضه همچو پاسبان

کز بیضه دل زایدت مستی وصل و مَهَقَهی

همینطور که مرغ ناظر بر تخم مرغ است، تو هم باید پاسبان تخم مرغ باشی، بیضه هم به معنی تخم مرغ است، هم به معنی مرکز است، در اینجا منظور ذهن ماست. شما می پرسید این بینهایت ما و این ابدیت ما کجاست؟ توی ذهن است. بنابراین می گوید تو بکش عقب با تسلیم، ناظر ذهنت باش. وقتی فضا را می گشایی آن فضای گشوده شده که از جنس خداست، آن می تواند ناظر آن چیزی باشد که دارد اتفاق می افتد، همیشه ذهن چیزی را نشان می دهد که دارد اتفاق می افتد. پس شما بعنوان ناظر و پاسبان آن مرکز اتفاقات باید باشید، که فعلاً مرکز ماست، درست است؟

مانند مرغی باش هان، دوباره هان آگاه باش، باید ناظر ذهنت باشی، مانند مرغی که روی تخم مرغ می خوابد، و اگر هم بلند بشود دائم حواسش هست که یک موقعی کسی بر ندارد، یا چیزی نیاید بشکند، بخورد از بیرون، چون تخم مرغ هم در معرض آفات است، حالا مرغ لزوماً مرغ خانگی نیست، هر مرغی که می خواهد بچه را از توی تخم مرغ در بیاورد، باید مواظب باشد که یک موقعی کلاغی، نمی دانم روباهی یا شغالی چیزی نیاید آنها را بخورد. بله؟ و این تخم مرغ ما در معرض آفات بیرونی است، یعنی مرتب برادران یوسف، من های ذهنی به این مرکز ما حمله



می کنند و ما واکنش نشان می دهیم، به شما نشان می دهد مواظب باش واکنش نشان ندهی، چرا؟ موقع ناظر بودن ما به خرد زندگی مجهزیم، به تأمل. شما نه چیزی می گوئید، نه عملی می کنید، مگر آن فضا به شما بگوید، و آن فضا در آن لحظه به شما می گوید، می نویسد توی فکرت که چکار کنی.

گرچه که ما من ذهنی داریم و ما درد حمل می کنیم ولی در لحظه تسلیم از جنس زندگی هستیم، تسلیم واقعی در لحظه فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه، که اتفاق این لحظه یا در ذهنمان می افتد در فرمان یا در بیرون، در بیرون هم می افتد ذهن ما نشان می دهد. ما مثل مرغی که پاسبان تخم مرغ است، ما هم پاسبان ذهنمان هستیم، نگاه می کنیم بینیم چه خبر است آن تو.

برای اینکه ما می دانیم از تخم مرغ دل یعنی ذهن ما که فعلاً مرکز ماست، مستی ما و وصل ما و قهقهه ما، شادی ما زائیده خواهد شد. اصل ما، بینهایت ما پیش خدا نیست، هیچ جای دیگر نیست، در مرکز ما توی تخم مرغ هم هویت شدگیهای ماست. درست است؟

و هر هیجان منفی که ما ایجاد می کنیم، مثل ترس، مثل خشم، مثل رنجش، مثل کینه ورزی، حس انتقام جویی حسادت، حرص ورزی نسبت به چیزهای بیرونی، ملامت دیگران یا خود، یا حس تأسف نسبت به گذشته نگرانی نسبت به آینده، اضطراب نسبت به آینده و اینجور چیزها پاسبانی ما را از بین می برد. هر واکنشی، هر واکنشی نسبت به اتفاق بیرونی نشانگر این است که شما پاسبان ذهنتان نیستید. پاسبان یعنی ایستاده‌ام اینجا، ذهن نمی تواند کاری بکند، دیگران نمی توانند من را به واکنش وا بدارند، و هیچکدام از این هیجانات منفی هم فعلاً فعال نمی شود. چرا؟ برای اینکه می دانم از این تخم مرغ بینهایت من زائیده خواهد شد.

کز بیضه دل زایدت مستی و وصل و قهقهه. مستی یعنی مست شدن به زندگی خدا، برای اینکه همین که از جنس او می شویم. ببینید یواش یواش شما اجازه می دهید من ذهنی کوچک بشود، من ذهنی کوچک بشود، وقتی شما تسلیم می شوید و فضاگشایی می کنید من ذهنی کوچک می شود، من ذهنی اگر واکنش نشان ندهد، ما را دنبال خودش نکشد، و فکری در ما بوجود نیاید که ما هی دنباله اش را بگیریم برویم، من ذهنی کوچک می شود ما بزرگ می شویم، همان یوسف خوشنام بزرگ می شود. به شرط اینکه شما مثل مرغ پاسبان تخم مرغ باشید.

الان می دانید که مثل مرغ از این تخم مرغ بچه بیرون می آید، این بچه حضور شماس، مستی شماس، اتحاد شماس با خدا، وصل شدن شماس با او، چون الان قطعیم ما، وقهقهه ماست، خندیدن ماست، شادی ماست آرامش ماست، عشق ماست، همه چیز ماست. از کجا زائیده می شود؟ از توی ذهن. کی گذاشته آنجا؟ خودمان. ما



را بیش از حد هم هویت می کنند، این کار درست مثل حاملگی است، شما نگاه کنید یک خانمی حامله می شود، از موقعی که حامله می شود و می گوئیم دیگر ایشان حامله است.

اصولاً باید اینطوری باشد که همه مواظبش باشند، تند راه نرو، نمی دانم زیر استرس نرو، خشمگین نشو، غذای بد نخور، زیر اشعه نرو، چقدر مواظبیم؟ باید باشیم. خوب ذهن ما هم حامله هست به یوسف خوشنام، مسیح، بینهایت خدا، اصل ما به عشق، به مستی و وصل و قهقهه، نباید مواظب باشیم؟ پاسبان ذهنتان باشید. مولانا دوباره می گوید: هان، یعنی آگاه باشید. اگر شما از فردا دوباره می روید خشمگین می شوید، همان هیجانان منفی را ایجاد می کنید، دیگر می گذارید خودتان را در اختیار من ذهنی می گوئید تو هر کاری می خواهی بکن، شما پس پاسبان ذهنتان نیستید.

*** پایان قسمت اول ***



دامن ندارد غیر او جمله گدا اند ای عمو

در زن دو دست خویش را در دامن شاهنشاهی

می خواهد بگوید که غیر از خدا و یا زندگی و بودن، که اصل شما هم آن است، چیز دیگری یا کس دیگری دامن ندارد که از دامنش آویزان بشویم. یعنی بگوییم به ما کمک کن. در اینجا او رمز خداست و زندگی است. توجه کنید این بیت را برای ما می گوید که، ما فکر می کنیم همه هم هويت شدگی هایمان دامن دارند، که ما می توانیم از دامن آنها بگیریم و از آنها کمک بخواهیم. و اتفاقاً بیشتر مردم فکر و ذکرشان کمک خواستن از آنهاست.

شما اگر خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید، خواهید دید که غیر از خدا، از همه چیز و همه کس شما کمک می خواهید، فقط از خدا کمک نمی خواهید، و این عکس قضیه است. کی ما می خواهیم بفهمیم که این چیزهایی که در مرکز ماست و ما گفت مثل سگ جلوی درشان خوابیدیم، مثل خر درمانده شده ایم، از بس که از آنها زندگی خواستیم ندادند، درمانده شدیم، خسته شدیم. هنوز نفهمیدیم اینها دامن ندارند. اینها نمی توانند به ما کمک کنند، نمی توانند به ما زندگی بدهند. این جا می افتد این بیت؟

دامن ندارد غیر او جمله گدا اند ای عمو، ای عمو، یعنی ای پدر جان، یعنی ای دوست من، بفهم، چرا متوجه نیستی؟ چرا خودت را می کشی برای این هم هويت شدگی ها؟ چرا اینقدر ناراحتی؟ یک مقدار از پولمان را از دست می دهیم، ببینید چقدر ناراحت می شویم. دامن پولمان را از دست دادیم.

حالا می گوید دو دست خودت را بزن. بعضی ها با یک دست خدا را گرفته اند با یک دست دنیا را. به هیچ کدام هم نمی رسند. در زن دو دست خویش را، دو دست خودت را بزن. در دامن شاهنشاهی، در دامن شاهی که توانایی کمک به شما دارد. این شاهنشاه، زندگی است، خداست. چه جوری دو دست خودت را می زنی؟ تسلیم کامل می شوی. تسلیم کامل یعنی تشخیص اینکه در این لحظه شما موقوف اتفاق نیستید، باید به اتفاق جا باز کنید. این هم قبلاً بارها و بارها گفته ایم که: زندگی بر اساس قانون قضا کار می کند. اتفاق این لحظه را زندگی به وجود می آورد. دیگر چقدر بخوانیم این ابیات را؟

دم او جان دهدت روز نفخت پذیر کار او کن فیکون است نه موقوف علل

ما می گوییم برای اینکه زندگی ما زندگی بشود علل بیرونی لازم است. یا علل بیرونی است که زندگی ما را خراب می کند. می گوید: دم اوست که در این لحظه در اثر فضاگشایی، در اثر فضاگشایی دم او وارد می شود، به چهار بعد ما، جان می دهد به ما، خرد می دهد، راه حل می دهد. دم او جان دهدت روز نفخت، از آیه نفخت، پذیر. کار او



چه جوری است؟ کار او هم، او می گوید: باش، و می شود. اگر قرار باشد کن فیکون کار کند برای شما، شما باید دو دست خودتان را بزنید به دامن او. اینطوری نمی شود که شما هم از بیرون بخواهی، هم از خدا بخواهی. از هیچ کدام کمک نمی گیری.

اولا که دیگر می دانیم بیرون کمکی نمی تواند به شما بکند. دید بیرونی، دید هم هویت شدگی ها، آیا می تواند ما را از چاهی که افتاده ایم نجات بدهد؟ نمی تواند. این دید غلط است. این دید، دید جسمی است. ما را به سوی خدای جسمی می برد. به سوی یک وضعیت دیگری می برد. این دید به ما می گوید که وضعیت ها زندگی دارند. همین غلط است دیگر. انسان به طلسم افتاده.

پایین خواهیم دید، در مثنوی خواهیم خواند، می گوید: این طلسم، خاکی است. طلسم خاکی عبارت از این است که انسان با دید هوشیاری جسمی ببیند، از یک لحاظ کاملا درست است. برای اینکه ذهن ما می گوید: خوب این اینطوری است دیگر، پنج تا حس دارم، می بینم، با ذهنم هم فکر می کنم دیگر از این بهتر نمی شود. ولی این دید غلط است.

تو عمل می کنی، به هیچ جا نمی رسی. توی ذهنت زندانی می شوی، طلسم شدی. این حسد هم قسمتی از این طلسم است. حسادت ها، ما می دانیم حسادت بد است، مضر است، همه چیز را آلوده می کند و ضرر می زند، ولی خوشمان می آید. پس چکار می کنیم که توی این حسادت زندانی می شویم؟ برای اینکه دو دستمان را نمی زنیم به دامن شاهنشاه، دامن خدا یعنی.

ولی برای همیشه و یک بار برای همیشه، ما می توانیم درک کنیم که چیزی غیر از او دامن ندارد. و اگر ما دیدیم برادران یوسف، من های ذهنی دیگر، به طور کلی عموم، می گویند: دامن دارد. شما که می فهمید، از مولانا شنیده اید، حرف جمع را باور نکنید. رفتار آنها را الگو قرار ندهید. بگذارید خرد از این فضاگشایی بیاید. اگر دیدید مردم ستیزه می کنند فضا را می بندند و حسودند، شما هم باید حسود باشید؟ پس برای چه مولانا می خوانید شما؟ درس زندگی می دهد مولانا.

اگر این بیت را نمی خواهید یاد بگیرید و عمل نکنید، برای چه می خوانید؟ آیا بعضی رفتارها دامن دارند؟ بعضی عبادت های ما، شما ارزیابی کنید، اینها دامن دارند که ما بچسبیم؟ چه می خواهیم از این رفتارها، از این اعمالمان؟ هیچ معنی ندارد. شما همیشه باید بپرسید، در حالی که پاسبان این ذهن هستید به عنوان حضور ناظر، یعنی این فضا را باز کنید، تسلیم بشوید، به عنوان حضور ناظر به ذهنتان نگاه کنید.



بگویید: این کاری که من دارم می‌کنم الان، این اصلاً چه معنی دارد؟ یعنی چه اصلاً؟ به چه می‌خواهم برسیم؟ تا حالا جلوی در این، مثل، ببخشید، سگ خوابیدم و مانده شدم، گرفتار شدم، این کار اگر نتیجه داشت که من الان به این صورت نبودم. من چرا آزاد نمی‌شوم؟ شما باید خودتان را و رفتارتان را مورد سوال قرار بدهید. بگویید: آیا این فکرهای من و رفتارهای من و اعمال من، مرا از گرفتاری‌های من ذهنی مثل خشم، مثل ترس، مثل نگرانی، مثل اضطراب، مثل حسادت، مثل حس تنهایی، حس نقص و چسبیدن دامن چیزهای بیرونی که با آن هم هویتیم، رها کرده یا نکرده؟ اگر نکرده پس دارد کار نمی‌کند این. شما وقتتان را تلف نکنید.

پس دو دست خودمان را می‌زنیم نه یک دست. شما نمی‌توانید بگویید که حالا فعلاً من این هم هویت شدگی‌ها را نگه دارم، دامن اینها را چسبیدم. از طرف دیگر هم می‌خواهم دامن خدا را بچسبم، ببینم چه می‌شود. آمدیم شد، اگر شد اینها را هم بعداً ول می‌کنیم، اگر نشد هم هویت شدگی‌ها را دارم، مگر من بی‌عقلم اینها را از دست بدهم؟ اینطوری نمی‌شود. شما باور کنید می‌گوید: دامن ندارد غیر او جمله گدا اند ای عمو.

بله، الان دارد قصه مردان و زنانی را می‌گوید که منظور اصلی خودشان را از آمدن به این جهان درک کرده‌اند و غمی دارند. این غم غصه نیست، گرفتاری نیست. غم، منظور زندگی است. می‌گوید:

مانند خورشید از غمش می‌رو در آتش تا به شب

چون شب شود، می‌گرد خوش بر بام او همچون مهی

یعنی این طرز دید من ذهنی که به نظر ما این خیلی دید خوبی است و روز است، هرکسی که با پنج تا حسش دنیا را تجربه می‌کند و نتیجه را می‌دهد به ذهنش، با آن فکرهای قدیمی شرطی شده قضاوت می‌کند، می‌گوید من می‌بینم و درک می‌کنم و بله، اینطوری است و آنطوری است، بر اساس فکرهایش، الگوهای فکری از قبل یادگرفته، برایش این روز است. ولی می‌گوید تو از این دید دست بردار. می‌گوید که: تو بیا هم هویت شدگی‌ها را در حالی که پاسبان بیضه هستی بشناس.

اگر شما ناظر ذهنتان باشید خواهید دید که چه چیزی شما را بیرون می‌کشد، حرص چه چیزی را دارید. از چه چیزی زندگی می‌خواهید؟ شما به ذهنتان نگاه کنید، آنجا چی هست؟ چه چیزهایی شما را ناراحت می‌کنند؟ برای شما مهم‌ترین چیزها که الان در ذهنتان هستند و فکرتان حول و حوش آنها می‌گردد آنها چه هستند؟ آنها همانها هستند که شما با آنها هم هویتید. یعنی هویت خودتان را به عنوان یوسف از دست دادید و تفویض کردید



به این اجسام. و شما می گوئید الان جسم من، چون اینها مرکز من هستند و می خواهم هم باشم. و دید آنها روز من است، نیست.

همین که شما شناسایی می کنید من این نیستم و می اندازید، همین که دردتان را شناسایی می کنید یا رنجستان را می اندازید، نور او از آن بیضه بیرون می آید و شما زنده می شوید. مقداری از شما آزاد می شود از این تخم مرغ. به تدریج ما زاییده می شویم از این تخم مرغ. می گوید: آیا باید فکر و ذکر شما زنده شدن به او باشد؟ بله.

مانند خورشید از غمش می رو در آتش، آتش، دردهای هوشیارانه است. یعنی اینقدر تو هم هویت شدگی هایت را بشناس و بینداز و هویتت را بکش بیرون. وقتی هویت کشیده می شود بیرون فضا باز می شود، چون ما از جنس فساداری هستیم. شما فرض کنید که تمام هم هویت شدگی هایتان را بشناسید و خودتان را آزاد کنید از توی آنها، بگوئید که من که اینها نیستم. مرکز شما خالی می شود، به چه اندازه می شود؟ بی نهایت. دیگر با دید ذهن نمی بینید، ولی صبر و درد داشتید، و قبلاً صحبت کردیم.

شما اگر روز اولتان است این چیزها را می شنوید که عادت کردیم برای مسائلمان و دردهایمان دیگران را ملامت کنیم، زیر بار نرویم، نگوئیم که اینها را من خودم ایجاد کردم، با من ذهنی ام ایجاد کردم، با دید غلطم ایجاد کردم، اینها را که ما نمی دانیم که، اول که می شنویم بدمان می آید. یک من ذهنی اول که می شنود، اول فرار می کند یا نمی تواند زیر بار برود. می گوید که: یعنی چه که من دارم با ذهنم می بینم که سیستم این کار را کرده، پدر و مادرم این کار را کردند، همسرم دارد ایجاد می کند، بچه هایمان بد هستند، مدیرم بد است، آنطوری می بیند.

اینکه این آدم زیر بار برود و قبول مسئولیت بکند، بگوید من کردم، این خودش خیلی دردناک است. مردم چرا گوش نمی کنند به چنین برنامه ای؟ برای اینکه باید بپذیرند که مسئول هوشیاری و کیفیت آن در این لحظه هستند و خودشان هستند که دردهایشان را ایجاد می کنند. کی زیر بار می رود؟ باید آدم پهلوان باشد. کی مسئولیت کیفیت هوشیاری اش را در این لحظه به عهده می گیرد؟ بسیار کم اند. چرا؟ برای اینکه ما یاد گرفتیم بگوئیم تو داری مرا ناراحت می کنی، معلوم است چرا آن حرف را زدی؟ تو نمی دانی من از این حرف بدم می آید؟ من از آن رفتار بدم می آید؟ عمداً کردی که من عصبانی بشوم.

این را نمی فهمد که قربانی حرف یکی است. قربانی رفتار یکی است، و لازم نیست اینطوری باشد. نمی داند که از جنس فضاگشایی است. نمی داند از جنس خداست. نمی داند خدا از جنس شادی است و آرامش است. بنابراین شناخت اینکه مرکز ما پر از هم هویت شدگی است خودش درد دارد. زیر بار رفتن درد دارد، اینکه آدم بپذیرد



خودش دردهایش را ایجاد کرده و گردن پدر و مادرش نیندازد، این درد دارد، این آگاهی درد دارد. اینکه انسانها می خواهند من ذهنی را طبق اصل ماند، اصل اینرسی به اصطلاح، حفظ کنند، هر من ذهنی می خواهد خودش را حفظ کند.

و مولانا می خواهد من ذهنی را ذوب کند. مولانا می خواهد شما درک کنید که جریان چه هست. خوب من ذهنی بدش می آید. من ذهنی طبق اصل ماند می گوید: من می خواهم خودم را حفظ کنم. برای حفظ خودم به رنجش هایم، به کینه هایم، به انتقام جویی ام، به حس محدودیت، به قضاوت، به ستیزه، به مقاومت، با هم هویت شدن با چیزهای آفل من احتیاج دارم. من به حرف شما گوش نمی دهم. پس شما باید در آتش بروید.

ولی یک گوش دهنده ای هم هست، یعنی یوسف خوش نام در ما نمرده، یعنی شما با دو گوش می شنوید. یکی گوش من ذهنی است که می خواهد انکار کند، می خواهد ستیزه کند، می خواهد نپذیرد. توی آتش نرود، چرا؟ آتش می سوزاندش. یکی هم یوسف خوش نام. اصل شما، هوشیاری. شما یکی دو دفعه فضا باز کنید و درواقع شادی این فضای باز شده، این خلا، و خرد آن را تجربه کنید، رها نمی کنید.

بله، می گوید وقتی شب بشود یعنی با ذهن دیگر نبینی، چون برای من ذهنی، حضور شب است. می گوید: من می خواهم ببینم با چشمم، با گوشم بشنوم، با ذهنم فکر کنم، این درست است، این روز است برای من. فرض کنید هیچ هوشیاری جسمی نماند. مردم نترسند، هوشیاری جسمی شان را از دست بدهند. و بعداً خواهیم خواند.

مولانا به ما می گوید که: چطور تو وقتی شب می خواهی بخوابی حواست می خواهد پریشان بشود؟ چون آنوقت اگر بخوابی دیگر چشمت نمی بیند، گوشت نمی شنود، چطور از خراب شدن حواست، پنج تا حس و فکرت نمی ترسی، می خوابی، ولی الان که می خواهی حسهات، پنج حس و قضاوت هایت را پریشان کنی و به هوشیاری حضور زنده بشوی می ترسی. چرا می ترسی؟ مگر آن تجربه را نکردی، مگر خوابیدن بد هست، این هم یک جور خواب هست.

یعنی اگر با هوشیاری جسمی دیگر ندیدی در این صورت بر بام خدا، بر بام زندگی مثل ماه شروع کن به درخشیدن. یعنی می شود انسان این هوشیاری جسمی را از دست بدهد، هم هویت شدگیها را جارو کند یا بشناسد بریزد دور، بینهایت بشود و از خورشید خدا نور بگیرد و مرتب در این جهان بگردد و این نور را پخش کند؟ و شما یک همچون باشنده ای هستید.



و پایین می گوید که انبیا آنهايي که پیغام آوردند، خود مولانا هم جزوش هست، از آن جنس بودند، انبیا، پیغام آوران کسانی بودند که فهمیدند منظور اصلیشان در این جهان که مهمتر از همه منظورهاست، زنده شدن به بینهایت اوست، و تمام فکر و ذکرشان این بوده، و رفتند تو آتش، و هوشیاری جسمی را تمام کردند، تمام هم هویت شدگی ها را از مرکزشان جارو کردند، ریختند دور و الان مثل ماه که از خورشید نور می گیرد، و در شب می پراکند، آن کار را می کنند، و کرده اند، شما هم باید همان کار را بکنید.

بر بام او این اختران تا صبحدم چوبک زنان واللّه مبارك حضرتی، واللّه همایون درگهی

این اختران یعنی همین کسانی که به حضور زنده شدند، به بینهایت او زنده شدند، بر بام خدا، بر بام زندگی، چرا بر بام؟ برای این که ریشه بینهایت پیدا کردند، بینهایت بزرگ شدند، و به همه چیز و همه کس مشرف هستند و نور می دهند. این اخترانی که انسانهای زنده شده به بینهایت او هستند، تا قیامت، تا که همه به زندگی زنده بشوند، اینها چوبک می زنند. چوبک زدن رسمی بوده مثل طبل زدن یا دوتا چوب را به هم نواختن در بام بزرگی مثلا شاهی، که اینجا یک بزرگی زندگی می کند. پس این پیغمبران می گوید یا اولیا یا شما اگر به بینهایت او زنده بشوید در بام خدا چوبک می زنید.

و معنی چوبک زدن این هست که من پاسبان هوشیاری ایزدی در این جهان هستم، من هوشیاری را پخش می کنم، من انسان ها را به ارتعاش زندگی وا می دارم، انسانها با همنشینی با من یا گوش دادن به حرفهای من به حضور زنده می شوند، و من در خدمت زندگی هستم الی الابد، این نور از من ساطع می شود.

می گوید واللّه مبارك حضرتی، حضرت یعنی پیشگاه، حضور یعنی اینجایی که ما هستیم، بزرگی که اینجا زنده هست و زندگی می کند خود خداست، اینجایی که ما هستیم در پیشگاه خدا هستیم، واللّه مبارك حضرتی، و الله همایون درگهی، همایون یعنی خجسته، درگه یعنی درگاه، واللّه این درگاه بسیار خجسته ای هست. و ما این درگاه خجسته را تبدیل کردیم به پیشگاه هم هویت شدگی ها، دیدید که مولانا امروز چی گفت، گفت: مثل خر از درماندگی می رویم تو یک خرگهی، هر لحظه می رویم توی فکر و بلند می کنیم و براساس این فکر می گوئیم: من می دانم.

در حالی که اگر بیت قبلی را عمل بکنیم، بدانیم منظور اصلیمان چی هست، برویم تو آتش و مثل خورشید اگر نور بیندازیم، بله، آخر سر، چرا می گوید خورشید؟ برای این که هر لحظه که ما تسلیم می شویم، یک نوری از ما ساطع می شود، هر تسلیمی ما را از جنس او می کند، از جنس خورشید می کند. یادتان هست گفت: توی آن



بیضه دل وجود اصلی ما، دارد وجود اصلی را می گوید این طوری آزاد می کند. اولاً ما بدانیم که در پیشگاه یک بزرگی هستیم، در پشت بام او آدم هایی مثل مولانا چوبک می زنند، چوب ها را به هم می زنند بگویند، همه این مثنوی و دیوان شمس یعنی چی؟ یعنی یک بزرگی اینها را بوسیله مولانا خلق کرده، این بزرگ کی بوده؟ خود زندگی، خود خدا.

آیا ما در پیشگاه او هستیم، این پیشگاه خجسته هست؟ بله مبارک هست؟ بله، باید اتفاق بد بیفتد؟ نه، نه نباید بیفتد، دارد همین را می گوید دیگر، این اختران چوبک می زنند، به ما می گویند مواظب باشید اینجا خانه آدم بزرگی هست. قدیم مثلاً پشت بام وزیر، نمی دانم شاه چوبک می زدند دیگر، یعنی چی؟ یعنی اینجا یک آدم مهمی زندگی می کند، این آدم مهم خود خداست که در اینجا زندگی می کند، به ما می گوید، خوب ما این را می فهمیم؟ یا همین کارها را به کارهای بدمان و نامبارکمان به وسیله من ذهنی ادامه می دهیم؟

بیت می گوید شما نباید با من ذهنی در پیشگاه این زندگی که خجسته هست، عمل نامبارک بکنید، فکر نامبارک بکنید با من تان. در این پیشگاه خجسته، باید اجازه بدهید که شاه از طریق شما فکر کند و عمل کند. پس ما مثل ستارگانی باید بشویم که دائماً نور بیندازیم و این نور، نور زندگی است، و شما می دانید که اینجا یک بزرگی زندگی می کند که او می خواهد خلق کند، و هر چیزی، هر فکری و هر عملی باید خجسته باشد. برای این که خجسته باشد باید شما موازی باشید او خلق کند، شما خلق کنید بعنوان من ذهنی ناخجسته می شود، واضح است، الان دارد می گوید من منظورم آن انبیا هستند،

آن انبیا کاندرا جهان کردند رو در لامکان رستند از دام زمین، وز شرکت هر ابلهی

پس نمونه اش همان انبیا بودند و هستند، این انبیا در حالی که در این جهان بودند و توی این تن بودند، زنده بودند، به اصطلاح هنوز نمرده بودند نسبت به تن، چی کار کردند؟ رو کردند به لامکان. این طور نبود که دامن هایی را گرفته باشند که دامن نبودند، این ها مثل بقیه مردم رو در دنیا نداشتند. یک سوالی از خودتان بکنید، بگویید: آیا من رویم به دنیا است یا به لامکان؟

لامکان فضای یکتایی هست، رو به دنیا اگر باشیم هر لحظه راجع به یک چیزی از این دنیا فکر می کنید شما و فکرهای چیزهای این دنیا شما را رها نمی کند، هی از این فکر می پرید به آن فکر، هر فکری مربوط به چیز های این جهان هست. پس روی به جهان دارید. می گوید اینها در حالی که توی این تن بودند، رو کردند به لامکان، پس بنابراین چی کار کردند؟



رستند از دام زمین، دام زمین به این علت کشش دارد، تله زمین، تله زمین یعنی تله فرم، فرم همین هم هویت شدگی است، هر چیزی که در بیرون ما می بینیم با چشمان و صدایش را با گوش می شنویم و به نظر ما زیبا و دلربا می آید و می تواند توجه ما را ببلعد، این یک دام است. و کسی که با چیزهای بیرونی هم هویت است و این هم هویت شدگی در مرکزش است و در نتیجه از جنس آن است، دارد کشیده می شود به دام های بزرگتر.

می گوید این انبیا از دام فرم و صورت در این جهان رستند، پس معلوم می شود صورت دام دارد، حالا سوال این هست که آیا شما این دام را می بینید؟ دام صورتها و دام فرم های این جهانی را می بینید؟ ما می بینیم؟ شما و بنده و هر کسی باید از خودش سوال کند که من دام چیزها را که توجه من را جذب می کنند و جلب می کنند و من کشیده می شوم، و ممکن هست به دام بیفتم، می بینم؟

نه تنها فرمها می توانند بیایند به مرکز ما، ما را به دام بیندازند، هر چیزی که بتواند خودش را بیاورد به مرکز ما و مرکز ما قرار بده ما به دام آن افتادیم، چون پس از آن ما جهان را از پشت عینک آن می بینیم. طلسم آن می شویم. تا زمانی که آن را در نیاوردیم با عینک آن جهان را خواهیم دید. می گوید انسانهایی بودند که فهمیدند منظور اصلیشان چی هست و زنده شدن به بینهایت او است، بنابراین فقط غم او را داشتند با دو دست دامن او را گرفتند، تسلیم شدند، از این دردها گذشتند و من ذهنی تمام شد و هوشیاری جسمی تمام شد، مثل ماه در آسمان او می درخشند.

بلی، و اینها پیغام آوردند و اینها آدم هایی بودند که از دام زمین رستند، و مهمتر از همه از شرکت هر ابله، ابله یعنی من ذهنی، شرکت هر ابله یعنی شرک آنها، یعنی شریک قرار دادن آنها. هر ابله‌ی که من ذهنی دارد، بلند می شود می گوید: من، من می دانم، من ستیزه می کنم، من قضاوت می کنم، من مقاومت می کنم، من راه خرد را می بندم، من یک خدای ذهنی دارم.

برای این که بلافاصله این من ذهنی یک خدای ذهنی منعکس می کند، اصلا خود بلند شدن که من می دانم و این دانستگی فقط هم هویت شدگی است، شرکت است، شرکت یعنی شریک قرار دادن برای خدا، هر کسی که بلند می شود می گوید من، خودش را با خدا شریک می کند. دارد می گوید که این لحظه فکر و عمل شما را او تعیین می کند، و شما باید فضاگشا باشید. هر کسی که شریک برای خدا قرار داده و من دارد فضا را می بندد و مقاومت می کند، و نمی گذارد خرد ایزدی بیاید.



و شرکت هر ابله‌ی روی ما اثر دارد، توجه می‌کنید چی می‌گوید؟ یعنی وقتی یکی بلند می‌شود می‌گوید، هر چیزی را که به عنوان مرکزش بلند می‌کند می‌گوید، مثلا پول من، باورهای من، من بهتر از تو هستم، مذهب من، نمی‌دانم همه اینها را می‌آورد بالا، تحریک می‌کند شما را و دام دارد.

همان طور که اگر با مولانا ما هم صحبت می‌شدیم، عشق مرکز او روی ما اثر سازنده داشت، ما را به ارتعاش به زندگی وا می‌داشت، یعنی ما بودن خودمان را و هسته مرکزی خودمان را، جوهر خودمان را می‌شناختیم. همین طور من های ذهنی ما را تحریک می‌کنند به من ذهنی. یک راه این هست که آدم خودش را از شرک و خود خواهی و من ذهنی آدم‌ها حفظ کند، مخصوصا آن‌هایی که درد حمل می‌کنند و درد پخش می‌کنند.

شرک یعنی کسی که درد حمل می‌کند، مرکزش دارای رنجش است، با رنجش هم هویت است، با کینه هم هویت است، کسی که خشم دارد، کسی که می‌ترسد، کسی که اضطراب دارد، کسی که نگران است، کسی که هی افسوس می‌خورد، کسی که ناله می‌کند، کسی که جدا افتاده، کسی که حس تنهایی می‌کند، اینها همه شرک است و شرکت است.

هر کسی که این چیزها را دارد من ذهنی دارد. اصلا این دردها را خدا به ما نداده ما دادیم، هر کسی که اینها را دارد نشانگر این است که می‌داند که باید اینها را داشته باشد، شما از کجا می‌دانید این همه درد را باید حمل کنید و در جهان باید پخش کنید؟ این شرکت هر ابله است، نه تنها روی شما اثر می‌گذارد، روی همه اثر می‌گذارد.

هیچ کس هم نباید ادعا کند که من می‌روم بین آدم‌هایی که شریک خدا هستند، من دارم، می‌گردم و هیچ اثر نمی‌پذیرم، این غلط اندر غلط است، اثر می‌پذیریم. و باید خودمان را حفظ کنیم. برای همین است که این کار سخت می‌شود، خیلی موقع‌ها شیطان می‌خندد به این، حتی کار ما مثلا این همه زحمت می‌کشیم، می‌گوید حالا شما سعی تان را بکنید، ولی من نمی‌گذارم. شاید به مولانا می‌خندد، شما چقدر می‌خواهید از آنور پیغام بیاورید؟ من که شیطان هستم نمی‌گذارم کسی گوش بدهد. هر ابله‌ی دارد به من گوش می‌کند نه به خدا، اینها نوکر من هستند، ای مولانا شما از آنور پیغام آوردی، ببینم تا حالا چند نفر گوش کرده؟ من خیلی مسلط هستم، اینها را شیطان می‌گوید.

ولی شیطان یک چیزی را نمی‌داند که ضربان زندگی، خواست خدا این است که ما تکامل پیدا کنیم، ما را ساخته که در ما به خودش زنده بشود، بنابراین این کارها اثر دارد، هر چقدر هم که او موفق بوده تا حالا، موفق بوده این



همه درد ایجاد کند، هر ایجاد دردی کار شیطان است، یعنی شما باید صبح که می آید بیرون، تمام حواستان این باید باشد که من درد ایجاد می کنم یا نمی کنم؟

اگر درد ایجاد کردید، کسی را خشمگین کردید، کسی را رنجیده کردید، در این صورت نوکر شیطان بودید و شرک هم است و شرکت هم است، چون درد هسته مرکزی من ذهنی است، بهترین محصول من ذهنی درد است. چرا؟ برای این که درد ما را می تواند گیج کند، درد است که ما را بیهوش می کند، اگر آدم دردش زیاد بشود هوشیاریش می آید پایین، یواش یواش می رود به سوی هوشیاری درختی، اندازه درخت نمی فهمد، این پیغام ها را نمی تواند بگیرد.

کسی که درد زیاد داشته باشد این ها را نمی تواند بگیرد، رد می کند، نمی گذارد برود توی ذهنش، برایش معنی دار نیست این چیزها، بله پس ببینیم شما از دام زمین و از اثرات بد شرکت هر ابله می توانید برهید؟ آیا در حالی که توی تله هستید بجای اینکه رو به جهان بکنید و آن چیزها را در جهان بگیرید، دست به دامن آنها بزنید، می توانید اینها را رها کنید و برگردید به لامکان نگاه کنید و دست به دامن خدا بزنید؟ دارد اینها را می گوید.

بربروده گشتند آن طرف. چون آهن از آهن ربا

زان سان که سوی کهربا بی پروا پرد کھی

اینها ربروده شدند به آن ور، پس می بینید که، درست است که شیطان خیلی دارد سعی می کند، ما را بنده خودش نگاه دارد، ما دردهایمان را بپرستیم، ما درد پخش کنیم، ما مرتب با چیزهای آفل هم هویت بشویم، ببینید که چقدر تمایل داریم ما یک هم هویت شدگی را از دست نداده فوراً یکی جایگزین آن کنیم، که بهتر از آن باشد. یک کسی که، حالا چه زن چه مرد، طلاق گرفته فوراً می خواهد یکی دیگر بگیرد به جای آن بگذارد، و به دیگران بگوید که ببین این که من دارم بهتر از قبلی است، یعنی جایگزین کند، دوباره با آن هم هویت بشود.

یک باوری را دور نکرده یک باور دیگر جایش می گذارد. و این درست است؟ نه، درست نیست این کار. خدا یا زندگی چیزی را از شما بگیرد این جایش خالی باشد، از آن جا نور بیاید تو. کیپ گرفته ایم ما، بلاخره این بیضه گفت، آن ذهن است، هی یک قسمتش را پاره می کند، آن می دوزد با جایگزینی. وقتی جایگزین نمی کنی از آن جا نور می آید یک پنجره باز شده از آن طرف نور می آید، شما لامکان را می بینید. پس چیزی را زندگی از شما می گیرد جایگزین نکنید.



می‌گوید اینها، همین انبیا، انسانهایی که به بی‌نهایت او زنده شدند، ربوده شدند. یعنی زندگی اینها را کشید، کی ربود اینها را؟ جاذبه زندگی. هر لحظه، بارها گفتیم زندگی ما را صدا می‌کند بسوی من بگرد، و می‌خواهد جذب کند. ولی برای اینکه زندگی ما را جذب کند باید از جنس او بشویم. از جنس ماده بشویم نمی‌تواند جذب کند. از جنس درد بشویم نمی‌تواند جذب کند، یعنی شما دردهایتان را نگه دارید زندگی، خدا شما را جذب نخواهد کرد، نخواهد ربود.

ربود از که ربود؟ از شرکت هر ابله و از دام زمین. دام زمین شبیه قطره‌ای که تو گل گیر افتاده، هی قطره می‌خواهد برود به دریا، گل هم پایش را گرفته، بعضی موقع‌ها ذهناً ما این را می‌فهمیم، می‌گوییم آری باید بروم به سوی خدا، ولی چیزهای بیرونی ما را گرفتند می‌کشند. شرکت هر ابله به وسیله روابط هم به ما وصل است، شما به عنوان یک فرد ذهنتان را تماشا کنید، ببینید که چندین نفر از شما توقع دارند شما وقتتان بدهید به آنها تا آنها تلف کنند. به محض اینکه شما بخواهید صاحب وقت خودتان باشید بگویید من نمی‌خواهم وقتم را تلف کنم، من می‌خواهم روی خودم کار کنم، من می‌خواهم پیشرفت کنم، فوراً گله‌ها شروع می‌شود تهدید شروع می‌شود.

یکی توقع دارد شما مثلاً زنگ بزند به شما، شما غیب کنید راجع به کس دیگر. یکی توقع دارد زنگ بزند از همسرش بگوید، بدیهای همسرش را بگوید شما باید گوش کنید، بگویید بابا همسر ما هم همین است دیگر، غصه نخور، یکی یک چیز دیگر، یکی می‌خواهد حرف سیاسی بزند، آن یکی می‌خواهد گله از یکی بکند، از اوضاع بد بگوید شما هم بگویید بله، نگویید ناراحت می‌شود.

پس می‌بینید که، من‌های ذهنی شما را رها نمی‌کنند. اینکه می‌گوید دام زمین، هیچ کس نیست که در دام زمین نباشد، هیچ کس نیست که آزاد باشد به راحتی روی خودش کار کند. چه کار کند؟ من‌های ذهنی اطرافش را چی کار کند، دوستانش را چه کار کند، فامیلش را چی کار کند، همسر و بچه‌هایش را چی کار کند؟ مثل می‌گوید آهنربا آهن را می‌کشد، درست مثل آن اینها آهنی بودند که به وسیله آهنربای زندگی جذب شدند، چون مرتب روی خودشان کار می‌کردند، مرتب از جنس آهن می‌شدند، که کشیده بشوند با آهنربای خدا.

و یک مثالی می‌زند مثالش کشیده شدن کاه سوی کهرباست. کاه دست و پا ندارد. آیا شما حاضرید دست و پای ذهنی، دانش ذهنی، این که من می‌دانم، آدم باید این کار را بکند به حضور برسد، همه این را بگذارید کنار و تسلیم بشوید؟ و حقیقتاً هر لحظه به خودتان یاد آوری کنید که نمی‌دانم، من نمی‌دانم.



شما واقعا قبول کنید که زندگی صاحب اتفاق این لحظه است، اتفاق را برای شما به وجود می‌آورد و این اتفاق بهترین اتفاق است، که شما را به منظور اصلی زندگی، یعنی زنده شدن به او، به وجود می‌آورد. یادتان است گفت: این اختران، بزرگان مثل مولانا و پیام آوران و انبیا و اولیا حالا هر چی اسمش را می‌گذارید، اینها در بام خدا چوبک می‌زنند، طبل می‌زنند و می‌گویند ما نگهبان هستیم، و شما آگاه باشید که اینجا پیشگاه خجسته‌ای است. در پیشگاه خجسته و دانا شما باید بی پر و بی پا و بی دانش باشید، و هر لحظه بلند نشوید، بگویید: می‌دانم.

کی می‌گوید من می‌دانم؟ کسی که به صورت یک فکر بلند می‌شود. برای همین می‌گوید شاهد تخم مرغ ذهن باشید. موقعی که ناظر ذهن‌تان هستید شما بلند نمی‌شوید به عنوان فکر. وقتی ناظر ذهن‌تان هستید می‌بینید ذهن خوابیده، هوشیاری حضور یعنی آگاه بودن، هوشیار بودن بدون استفاده از فکر. اگر خودتان را زیر نور افکن قرار بدهید، خواهید دید که همیشه به وسیله فکر شما آگاه هستید.

می‌شود که آدم آگاه بشود هوشیار بشود، ولی فکرش صفر باشد، یعنی از فکر استفاده نکند، و این هوشیاری حضور است. پس گاه به سوی کهربا بی پر و بی پا می‌پرد، کشیده می‌شود. شما یک سوال از خودتان بکنید، بگویید پر و بال من یا پر و پای من چی است؟ ترس است؟ خشم است؟ انگیزه فکرهای من چی است؟ چه چیزی نمی‌گذارد که من به آن طرف بروم؟ نمی‌شود که یک آهنربایی شما را بکشد و شما یک جایی را محکم بگیرید که کشیده نشوید، شما چی را در این جهان گرفتید که کشیده نمی‌شوید؟ هیجانات است؟ حتما ترس است، ترس یکی از آن است، همین الان گفتم.

بعدا هم می‌خواهم این قسمت را بخوانم، دوباره می‌گویم، ما به هوشیاری حضور نمی‌رویم برای اینکه این سبک دیدن به وسیله پنج تا حس و قضاوتهایی که به آن عادت داریم این به ما امنیت کاذب می‌دهد چون شبیه درک همه است، که همه اینطوری هستند، همه دامن چیزها را گرفته‌اند. اینکه ما مثل همه باشیم به ما حس دانش و حس امنیت کاذب می‌دهد. پس سوال این است: من کی بی پر و بی پا می‌شوم؟ و پر و پای من الان در من ذهنی چی است؟ این را پیدا کنید.

می‌دانکه بی‌انزال او نُزلی نروید در زمین بی‌صحتِ تصویرِ او یک مایه را نبود زهی

زه یعنی زایش، انزال یعنی نازل کردن، نُزل یعنی چیزی که اینجا می‌گوییم برکت، نُزل به معنی روزی، رزق، بی‌صحت یعنی بدون همنشینی. این همان است که بارها می‌گوییم که، امروز هم چندین بار صحبتش را کردیم، تا خرد زندگی به فکر و عملتان نریزد، هیچ کار سازنده‌ای صورت نمی‌گیرد، و هر چه که ما تولید می‌کنیم درد خواهد



داشت. به یک صورت دیگر، هر فکری و عملی، هر رابطه‌ای بدون همراهی هوشیارانه با خدا بدون تسلیم باب صغیر است، یعنی پر از درد است. آن کسانی که با من ذهنی یک رابطه زناشویی شروع می‌کنند، پس از یک مدتی این رابطه محل تولید درد می‌شود، نیابند طرف مقابل را ملامت کنند، بگویند ما شانس نیاوردیم، با یک آدم بد ازدواج کردیم. این رابطه با من ذهنی شروع شده، هر کدام از طرفین می‌گویند: می‌دانم، و هر کدام از طرفین درد دارند، و هر لحظه زندگی را، خدا را انکار می‌کنند، هر لحظه قضاوت می‌کنند، من ذهنی را به کار می‌برند. هر رابطه‌ای برای این شخص باب صغیر است یعنی درد ایجاد خواهد کرد، تقصیر آن طرف نیست. طرح زندگی است. این بیت هم همین‌ها را می‌گوید.

می‌گوید بدان، می‌دان که، بدون اینکه او برکت بفرستد، بی انزال او، بدون اینکه او برکتش را، عشقش را، زیباییش را، خردش را بفرستد در جهان فرم، در زمین، در زمین کره زمین را نمی‌گوید، بطور کلی در جهان فرم، شما فکر می‌کنید، عمل می‌کنید، چیزی می‌سازید، چیزی می‌آفرینید. مثلاً ما بچه تربیت می‌کنیم، ما نقش معلمی داریم، ما نقش پدر و مادری داریم، ما نقش مدیریت داریم. نقش‌های مختلف ما داریم، سرویس می‌دهیم به مردم، یک کاری می‌کنیم، این کار که به وسیله فکر و عمل صورت می‌گیرد، برکت نخواهد داشت. مگر شما در این لحظه هوشیارانه تسلیم باشید و نزل او، برکت او وارد فکر و عمل شما بشود.

می‌دان، بدون همنشینی تصویر او یعنی بدون اینکه هوشیارانه با او همراه باشید، اگر این نباشد، هیچ سرمایه‌ای، هیچ مابه‌ای، هیچ مابه انسانی، هیچ فکر انسانی، هیچ کوشش انسانی زایش نخواهد داشت. زه یعنی زایش، زه به معنی بچه هم هست، پس زایش انسان، خلاقیت انسان بستگی به این دارد که شما الان با زندگی همنشین هستی یا نه؟ متحد هستی، با او یکی هستی، هر لحظه فضا را باز می‌کنی یا نه؟

در ابتدای کار روی خود این توفیق حاصل نیست، شما باید صبر کنید، مدتی باید کار کنید سوال نکنید. می‌بینید که، یواش یواش ما باید الفبای این کار را یاد بگیریم، درس زندگی را یاد بگیریم. ما انسانها تربیت نمی‌شویم که زندگی کنیم، نه در دبستان، نه در دبیرستان، نه در دانشگاه، نه در خانواده به ما درس زندگی نمی‌دهند. اگر درس زندگی می‌دادند باید با عشق می‌دادند، باید ما را همینطور که در رحم مادر ما را حفظ می‌کنند، باید توی ذهن هم مواظبت ما می‌شدند که بیش از حد ما با چیزها و دردها هم هویت نشویم.

هیچ کس تا حالا به ما نگفته که هم هویت شدگی هم یک حد و حدودی دارد. پدر و مادر نباید رابطه را باب صغیر بکنند که محل تولید درد باشد. خانواده نباید مسموم باشد، باید عشق باشد، پدر و مادر باید به زندگی زنده شده



باشند، رابطه رابطه عشقی باشد، این بچه‌ها آن موقع می‌دانند که عشق و زنده شدن به خدا یکی شدن با او اولین منظورشان است، نه جمع کردن و هم هویت شدن با آنها، نه مقایسه، نه حسادت، نه دردهایی که همین الان در خانواده در جریان است، نه تنفر، نه رنجش، نه غیبت، نه بدگویی، نه ایراد گرفتن، نه انتقاد، اینها مال من ذهنی است. بچه‌ها یاد می‌گرفتند که باید همنشینی خدا باشد که مایه‌شان، هر بچه‌ای یک مایه است، یک سرمایه است، هر انسانی یک سرمایه است. آیا این خلاق است؟ زایش دارد؟ ندارد. شما نگاه کنید که ما با خشم جمعی و خشم فردی می‌خواهیم جامعه را عوض کنیم، می‌شود؟ اینها درسهای زندگی است برای فرد و برای جمع.

می‌دانکه بی انزال او نزلی نروید در زمین، قبول می‌کنیم؟ پس با خشم نمی‌شود آفرید. با خشم فردی و جمعی ما چیز جدیدی درست است می‌سازیم، ولی این چیز جدید خیلی شبیه چیز قبلی است، یک کمی بدتر، یک کمی بدتر، برای اینکه خشم ما بیشتر شده. هر موقع ما خشمگین می‌شویم، می‌ترسیم، می‌رنجیم، انتقام جو می‌شویم خدا را همراهمان نمی‌کنیم، این باید فهمیده بشود. کینه جویی نشانه قدرت نیست، انتقام جویی نشانه قدرت نیست، خشم نشانه قدرت نیست، بلکه نشان مریضی است، نشان ترس است، نشان ضعف است، نشان بی‌خدایی است، نشان جدایی است، نشان اینکه تو نمی‌خواهی خلاق باشی، نشان اینکه تو مخالف خدا هستی.

این بیت‌ها را ما باید معنی کنیم، باید بفهمیم. امروز چند جور هشدار می‌دهد مولانا؟ لزومی ندارد که ما برویم همه مثنوی را بخوانیم که، همین یک غزل را بفهمیم کافی است. می‌گوید هان، می‌دان، می‌دانکه، ببین، یعنی چی؟ یعنی نمی‌بینیم، یعنی نمی‌دانیم، یعنی نمی‌خواهیم بدانیم. اگر شما خشمگین بشوید، بترسید، اضطراب داشته باشید، ناراحتی داشته باشید و همه هیجانات منفی این‌ها شما را از خدا جدا می‌کند و همنشینی او را ندارید بنابراین خلاق نیستید، بنابراین موثر نیستید، بنابراین کار بی‌مزد می‌کنید خوب این را نباید بدانید؟ چه جوری بگوید بزرگی مثل مولانا؟ می‌گوید آن خر است که از روی درماندگی وارد خرگاه می‌شود، چادر می‌شود، یعنی چادر فکر، به جای اینکه خرد آنوری را بیاورد، درد را وارد کارش می‌کند.

*** پایان قسمت دوم ***



ارواح همچون اُشتران ز آوازِ سیرُوا مَسْتیانِ همچون عرابی می‌کند آن اُشتران را نهی

می‌گوید هوشیارِها یا روحها مثل شتران هستند، تمثیل می‌زند. و سیرُوا آیه قرآن است، یعنی می‌گوید: در فرم در روی زمین سیر کنید، ولی به چیزی نچسبید. سیر کنید یعنی گردش کنید به چیزی نچسبید، و ناظر این باشید که انکار کنندگان و تکذیب کنندگان به کجا رسیده‌اند، سیرُوا آیه قرآن است، بله:

قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۱۱

قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ ثُمَّ أَنْظِرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكْذِبِينَ

بگو که در روی زمین بگردید و بنگرید که پایان کار تکذیب کنندگان چگونه بوده است.

تکذیب کنندگان کی‌ها هستند؟ تکذیب کنندگان من‌های ذهنی هستند، یعنی خدا را انکار می‌کنند، انکار خدا یعنی من‌ذهنی داشتن، نه اینکه به زبان بگویی بله خدا هست و من خدا را قبول دارم و معتقدم، ولی مقاومت داشته باشی در مقابل اتفاق این لحظه، ولی نگذاری خرد زندگی وارد فکر و عملت بشود. ولی هم هویت بشوی و دامن یک چیز بیرونی را بگیری و آن را در مرکز قرار بدهی و به جای دید خدا در این لحظه، دید آن را داشته باشی، عینک آن را بزنی، می‌گوید روی زمین بگردید و بنگرید.

چگونه بگردید؟ به صورت من به صورت هوشیاری به صورت خدائیت و با چشم من نگاه کن، اگر نداری تسلیم بشوید، چشم من را پیدا کنید و من به شما می‌دهم چشم، از زبان زندگی می‌گوید، از زبان خدا می‌گوید. و شما پایان کار تکذیب کنندگان، انکار کنندگان آنهایی که گفتند ما می‌دانیم و خدا نمی‌داند، آنهایی که درد داشتند و می‌دانستند باید درد داشته باشند، درحالی‌که من درد به آنها ندادم، آنها در اثر انکار، درد ایجاد کردند، چون پایان کار تکذیب کنندگان چیه؟ انباشتگی درد.

شما به یک آدم هفتاد ساله خوب نگاه کنید، جزو تکذیب کنندگان باشد، یعنی به زبان بگوید: بله خدا هست و حتی عبادت هم بکند، ولی یک من‌ذهنی ستیزه‌گر داشته باشد، به طوری که در هیچ لحظه‌ای در اواخر عمرش اجازه نداده خرد زندگی وارد فکر و عملش بشود، وضعش چه جوری است؟ این آدم حتماً جسمش مریض است، فکرش مریض است، هیجان‌اتش از جنس بد است، خشونت است، پر از رنجش است، پر از توقع است، پر از عقل است، عقل من‌ذهنی، هم‌اش می‌داند هیچ دانسته‌ای هم با واقعیت نمی‌خواند. هوشیاری حضور را درک نمی‌کند، هوشیاری جسمی پر از درد دارد، آخر عاقبت تکذیب کنندگان را ببینید.



و می گوید که هر لحظه این آواز سیر کنید از طرف خدا می آید، هر لحظه، این لحظه می آید، یعنی این لحظه به شما بگوید بگرد و به چیزی نجسبی، ها، و اینها مستیان هستند، مستیان جمع مست است، اینها مست هستند. روحهایی که نمی چسبند به چیزی در این جهان فقط سیر می کنند، مانند شتران هستند، که مثل این ارواح مثل شتران مست حرکت می کنند. و خدا مثل آن عرب بدوی مرتب اینها را نهنه می کند، نهنه آوازی که شتران را با آن می رانند و مرتب تا می آید بگیرد یک چیزی را، خدا به او می گوید نه، نکن این کار را، باید سیر کنی فقط، با عقل من باید ببینی.

هر لحظه آواز سیر کنید بلند است و ما باید بشنویم، هر موقع شما دیدید چیزی توجه شما را جلب کرد، می خواهی بچسبی و آن را مرکز قرار بدهی، یادت بیفتد که آواز سیر کنید از طرف زندگی می آید، و شما باید مست باشید. و بدانید که این کار سبب زایل شدن مستی شما خواهد شد، اصلاً ما ذاتا مستیم، برای اینکه از جنس او هستیم. او از جنس شادی است مستی است، آرامش است، فضاگشایی است. بله اگر اینطوری باشد می گوید که خدا مثل فالگیری است که فال خوب برای تو می گیرد در هر لحظه، زندگی خوب جلو تو باز می شود، شما هوشیاری خالص یا زر ذه خواهید داشت. زر ذه ذهی یعنی زر خالص.

بر لوح دل رمال جان رمل حقایق می زند تا از رقومش رمل شد زر لطیف ده ذهی

بر لوح دل یعنی بر صفحه دل، خوب صفحه دل ما اگر فقط ما سیر می کنیم با چیزی هم هویت نیستیم، زندگی چیزی می نویسد. یادتان است خواندیم جف القلم، یعنی هر لحظه مرکب قلم خشک می شود به آن چیزی که ما سزاوار هستیم، شایسته هستیم. و اگر من نداشته باشیم توی ذهنمان، زندگی این لحظه فال ما را می نویسد. و بیت نشان می دهد که قضا اتفاق این لحظه را تعیین می کند، کن فیکون در این لحظه دارد کار می کند. چرا شما مقاومت تان صفر است، چرا که شما میل ندارید که قضاوت کنید. چرا شما فهمیدی که سیر باید بکنید و اگر از چیزی خوشتان آمد نجسبید به آن برای اینکه با آواز سیر کنید در هر لحظه، شما را نه می کند یعنی تا نزدیک می شویم به چیزی بچسبیم می گوید نه نه.

آیا معنیش این است که ما نباید هیچی داشته باشیم؟ ما باید همه چیز داشته باشیم اتفاقاً انسان اگر فضاگشایی بکند و چون خدا از جنس بی نهایت است و نعمت در این جهان باید بی نهایت باشد، ما بی نهایت نعمت خواهیم داشت، کسانی که به سختی افتاده اند به وسیله نظر تنگی یا محدودیت پرستی من ذهنی به آن روز افتاده اند. من ذهنی کمیابی اندیش است، محدودیت اندیش است. من ذهنی روا نمی دارد، من ذهنی حسد دارد. اگر حسد در



جامعه رواج دارد، همه به بدبختی خواهند افتاد، در جایی که من ذهنی قوی باشد من های ذهنی زیاد باشند آنجا زندگی نیست. اگر در یک سرزمینی دیدید دارد قحطی می شود، گرفتاری زیاد است، نعمت کم است، بدانید که آنجا من ذهنی بالاست و خدا به آن توجه نمی کند.

بر لوح دل رمال جان رمل حقایق می زند، می گوید بر صفحه دل ما و به مرکز ما قبلاً چی بود؟ قبلاً چیزها بودند که ما با آنها هم هویت شده بودیم، مثل خورشید از این آتش رد شدیم، درد هوشیارانه کشیدیم، همه را ریختیم دور، الان ساده شده، چی در آنجا می آفریند، چیزی می نویسد؟ خود خدا، خود زندگی، رمال جان. رمال جان فال شما را می گیرد. ما عادت کردیم برویم به فال گیر با من ذهنی، بگوییم فال ما را بگیر.

یعنی انباشتگی درد را در سینه مان داریم، هم هویت شدگی هم داریم، عامل بدبختی را در مرکزمان حمل می کنیم، هر قدمی بدبختی می آفرینیم و یک فالگیری که آن هم بیچاره و بدبخت است، می گوییم که فال ما را بگیر، او هم فال ورق می گیرد نمی دانم قهوه می گیرد، این طور چیزها، هی نگاه می کند و بالاخره یک چیزی به ما می گوید خوب می شود و بد می شود این فال است؟ نه.

فال را این لحظه زندگی می گیرد برایتان، اگر شما صفحه دلتان خالی است، فالتان را آنجا می نویسد. خیلی خوب می نویسد، این دفعه آن چیزی که آنجا می زند پیشگویی او، رمل به معنی شن هم هست، آن آثاری که آنجا می زند زندگی، رقوم یعنی جمع رقم یعنی نشان، آن نشان هایی که دل شما می آید، آن نشان ها زر لطیف ده دهی است. یعنی بهترین چیزهاست. اگر فکر است بهترین فکر است، اگر هوشیاری است هوشیاری خالص است، اگر پیشنهاد می کند عمل کنید، بهترین عمل است. دارد فال شما را می گیرد، و فکر و عمل هم آنجا می نویسد.

بیت ممکن است که یک کمی پیچیده باشد به لحاظ ادبی، چون رقوم یعنی رقم، رقوم به معنی تصویر هم هست، یعنی زندگی یک تصویری آنجا می اندازد، مثل یک علمی داشتیم یک درسی داشتیم به نام ترسیم رقومی، تصویر می کرد، زندگی هم تصویر می کند یک نقشی می اندازد روی دل ما و هر چیزی که رمال ها روی شن می انداختند مثلاً، نقش را می انداختند نقش را می خواندند.

این دفعه نقش را خدا می کشد، زندگی می کشد، ولی این نقش اگر خرد است اگر عمل است، اگر هوشیاری است همه زر صد درصد خالص است، یعنی از جنس خلوص است. این یعنی هیچ دخالتی بیرون ندارد، دید بیرونی روی شما ندارد، شرکت هر ابله روی شما اثر ندارد، دام زمین اثر ندارد. در این حالت. می بینید که مولانا در یک غزل ساده چقدر درس زندگی به ما داده و همین چند بیت را یکی بخواند متوجه می شود که چقدر اشتباه کرده، چه



برداشت غلطی داشته، ما فکر می کنیم که ما اگر به گرفتاری بیافتیم، زجر بکشیم، این همه دردها را بکشیم، چون خدای ذهنی داریم آن هم مثل ما آدم است، از آن بالا نگاه می کند رحم می کند به ما، بالاخره ما را نجات می دهد، نیست همچون چیزی، هیچ رحمی نمی کند. چرا؟ برای اینکه ما از جنس درد شده ایم.

گفت خیلی ها قبل از شما، اسمش را گذاشت انبیا، به بی نهایت او زنده شده اند بر بام خدا دارند چوبک می زنند و این یک پیشگاه خجسته ای است، یعنی تو هم باید این طوری باشی، و باید از آتش رد بشوی، درد هوشیارانه بکشی و دید من ذهنی که دید جسمی است تمام بکنی، و تبدیل به ماه بشوی، روشنایی خورشید زندگی را در این جهان پخش کنی. آن موقع هست که فال شما خوب است.

نمی شود ما این مرکز را مادی و پر از درد نگه داریم و انتظار داشته باشیم کسی دعا کند، ما درست بشویم. توجه کنید این حرف ها را نزنید، شما دعا کنید، کسی دعا کند به شما، یا فال بگیرد برای شما، حافظ باز کند مثلاً، شما درد ها را در مرکزتان نگه دارید ما حافظ باز کنیم، نمی شود همچون چیزی، این ها خرافات است. باید هم هویت شدگی ها را بشناسیم و جارو کنیم. گفت از آیه قرآن استفاده می کنیم مردم گوش بدهند، آن هایی که مسلمانند باید حداقل گوش بدهند، گفت سیر کنید نجسید، بگردید فقط. کسی که یک چیزی را بچسبد دیگر نمی تواند بگردد. و گفت تماشا کنید که آخر یا پایان کار تکذیب کنندگان یا انکار کنندگان آن هایی که نگذاشتند که خرد زندگی وارد فکر و عمل شان بشود چگونه شده، ببینید. حالا می گوید

خوشر روید ای همراهِ، کامد طبیعی در جهان زنده کن هر مرده یی، بیناکن هر اکمهی

الان که این تحولات در ما انجام شد، بهتر از قبل داریم می رویم، چون قبلاً با من ذهنی می رفتیم، خوشر روید ای همراهِ، یعنی ای انسان ها که ما سرنوشت مان همه یکی است، چون دو تا منظور داریم، همه مان، در اولی همه مشترکیم، همه مان باید به او زنده شویم، در دومی هر کسی با انتخاب خودش در این جهان، وقتی که به او زنده شدیم، اولی به او زنده بشویم، دومی خرد زندگی وارد فکر و عمل او بشود.

گفت بدون فکر و عمل او هیچ نُزلی نروید در زمین. این را دیگر باید یاد بگیریم الآن می گوید الآن که به او زنده شدیم نسبت به قبل بهتر می توانیم زندگی کنیم، بهتر می توانیم پیش برویم. یادتان است بیت اول هم همینطور بود گفت که در ره میا بی همراهی، الآن خوشر زندگی کنید خوشر فکر کنید، خوشر عمل کنید، خوشر رابطه برقرار کنید، خوشر با هم زندگی کنید، خوشر زندگی کنید ای همراهِ، ای انسانها که با هم هستیم. چرا؟ برای اینکه یک طبیعی در جهان آمده، این طبیب خود زندگی است که انسان در موقعیتی است که می تواند به او زنده



بشود، اولش با تسلیم شروع می شود، یعنی قبل از اینکه ما به بینهایت او زنده بشویم، باید بارها و بارها و بارها، بارها فضاگشایی کرده باشیم.

یادمان رفت ستیزه کردیم برگردیم فضا گشایی کنیم، شما دیدید با یکی بحث و جدل کردید، عصبانی شدید، توبه کنید برگردید، به یاد خودت بیاور که من باید فضا را باز می کردم با این آدم مجادله کردم، دفعه بعد این کار را نمی کنم. دفعه بعد این کار را کردی، دوباره به خودت یادآوری می کنی و ناظر ذهنت هستی، ناظر این بیضه هستی، گفت از این بیضه هست که قهقهه و وصل و مستی زاییده می شود. یعنی وجود شما از آن زاییده می شود. تا طیب به ما کمک کند که این طیب هر مرده‌ای را یعنی هر من ذهنی را زنده می کند، و هر کور مادرزادی را بینا می کند، هر دو خاصیت من ذهنی است.

من ذهنی هم نابیناست، هم مُرده، خوشحال باشید. انسان مدت‌ها با مقاومت و ستیزه و قضاوت و هم هویت شدن با چیزهای آفل زندگی کرده، که نتیجه‌اش ستیزه شخصی است، ستیزه خانوادگی، انرژی بد، ایجاد درد در جهان و جنگ بوده است. الان می توانیم بهتر زندگی کنیم، چون طیب دارد به همه دارد کمک می کند. ولی امروز فهمیدیم که اگر دو دستمان را بزنیم به دامن چیزهای بیرونی که گفت: غیر او دامن ندارد، این را بفهم، ما زنده نخواهیم شد، ما بینا نخواهیم شد.

اینها همه باشد، ولی چون پرده بردارد رُخَش نی زهره ماند نی نوا، نی نوحه گر را وه وهی

می گوید اینها را گفتیم، اینها همه درست است. ولی توجه کنید که اگر رخس را به ما نشان بدهد، یعنی ما به او زنده بشویم، اگر به بینهایت و ابدیت او زنده بشویم، در این صورت خدای شادی بیرونی نوایش را قطع می کند، برای اینکه در مقابل نوا زهره که خدای شادی است و نوایش دیگر در مقابل شادی زندگی، نوا زهره هیچ اثربخشی در ما ندارد، و نوحه گر هم نوحه هم هویت شدگیها را می خواند.

نوحه گر اگر می دانست زندگی جاودانه است، همه انسانها از جنس خدا هستند و جاودانه هستند و خدا نمی میرد، این همه نوحه نمی خواند. نوحه گر نوحه اش را برای از دست دادن هم هویت شدگی اش می خواند. پس اگر رویش را نشان بدهد، نه زهره نوا می خواند، نه نوحه گر وه وه می کند، یعنی ایجاد افسوس می کند، یا اظهار تاسف می کند. اظهار تاسف و اظهار شادی از بین می رود. یعنی ما برای چیزهای بیرونی کم و زیاد بشود، دیگر حال مان تغییر نخواهد کرد. نوحه گر خاموش می شود، زهره هم نوایش را قطع می کند.



البته توجه می کنید آن موسیقی را نمی گوید که دست موسیقی زن را موسیقیدان را زندگی می جنباند. موسیقی آهنگ زندگی هم هست، و وقتی یک نفر در حال وصل موسیقی می زند، وقتی آدم به بینهایت او زنده می شود و موسیقی هم می زند، این موسیقی را دست خدا می زند، این آهنگ هم زنده کننده است. درواقع یک جوری شبیه کار انبیاست، آن هم پیغام می آورد. هرکسی به هر صورتی از آنور بیغام بیاورد، در واقع در خدمت خداست، در خدمت زندگی است. ولی او رخس را به ما نشان بدهد، خیلی از این هیاهوها که من ذهنی راه انداخته، اینها همه خواهد خوابید. بله می گوید

اینها همه باشد، ولی چون پرده بردارد رُخش نی ژهره ماند نی نوا، نی نوحه گرا وه وهی
می گوید حالا که اینها را فهمیدی، اگر تو بلبل باغ ملکوت هستی، اگر بلبل باغ خدا هستی، اگر باید موازی با او باشی باید بخوانی مثل بلبل، پیغامهای زندگی را بیان کنی، پس برو به فضای یکتایی. یعنی توی فضای ذهن نیست. فضای ذهن و فضای هم هویت شدگی را به خارستان تشبیه می کند. می گوید: ما بلبلی هستیم که در خارستان زندگی می کنیم، تو که الآن فهمیدی بلبل خدا هستی، توی خارستان چیکار می کنی؟ برو به فضای یکتایی به لامکان. بلبل به خارستان می رود اما به ندرت، گاه گاهی.

یعنی انسان همیشه باید در فضای یکتایی باشد، همیشه با او یکی باشد، همیشه باید موازی باشد، ممکن است یک موقع هایی هم این وصل از بین برود و بیافتد به ذهن و خشمگین بشود مثلاً، ولی این می شود سالی دو بار نه که روزی پنجاه بار، نه که همه اش توی ذهن خشمگین و پر از ترس زندگی کنیم. توجه می کنید چه می گوید؟ یعنی زندگی برخی از انسانها قابل قبول نیست، اینکه شما هر روز خشمگین بشوید، هر روز اوقات تان تلخ بشود، هر روز بترسید، هر روز ملامت کنید، هر روز توقع داشته باشید، هر روز برنجید، هر روز رنجشهایتان را بالا بیاورید، هر روز حال خودتان را خراب کنید، اینها برای خدا زندگی قابل قبول نیست.

انسان باید درک کند که این حس نقص اش و حس جداییش از کجا می آید؟ گفت تو ببین که این عشق و حسد از چه جانب می آید به اینجا؟ خوب اگر حسد از بیرون می آید به بیرون نگاه نکن، از آدمها چیزی نخواه، مثل سگ پیش هر دری نشین که هیچوقت باز نمی شود، مثل خر درمانده نشو که بروی وارد چادر بشوی که هیچی در آن نیست گلیم است فقط، چقدر شما وارد چادر فکر می شوی و درد می شوی، چرا متوجه نمی شوی، الآن هم به طور کلی می گوید بیا از خارستان برو بیرون، بلبل باغ ملکوت که تو خارستان ذهن نیست.



بله اجازه بدهید برخی از ابیات را انتخاب کردم و چند بیت مثنوی برای توضیح بیشتر آنها می‌خواهم برایتان بخوانم. غزل را یک تکه خواندم، تا شما هم یک تکه بخوانید و بیت‌ها را جدا کردم، نخواستم شکاف ایجاد کنم و این کار درستی است، که شما این غزل را یک تکه بخوانید و حفظ کنید. پنجاه بار، صد بار بخوانید تا غزل در شما باز شود. به صحبت‌های من هم گوش کنید، خودتان هم تامل کنید تا تغییر کنید.

همین یک غزل بس است. بفهمید من ذهنی‌تان چکار می‌کند. خیلی مطالب داشت. نظارت بر ذهن، کار ذهن، دید ذهن، دید من ذهنی، اینکه انبیا چکار کرده‌اند، اینها از آتش درد هوشیارانه گذشته‌اند، زیر بار رفته‌اند. اینکه تو بیینی عشق از کجا می‌آید، حسد از کجا می‌آید، و اینکه حرکت نکنی بدون همراهی او. بی‌خردی نکنی، با عقل من ذهنی فکر و عمل نکنی. با هیچ هیجانی مثل خشم و ترس عمل نکنی، نگذار اینها انگیزه عملت شود. اینها را همه را گفته. دوباره این بیت را می‌خوانم.

ای یوسفِ خوش نام‌هی، در ره میا بی‌همری / مسکُل ز یعقوبِ خرد، تا در نیفتی در چهری

چند بیت اخیراً خواندیم. آنها را دوباره تکرار می‌کنم. ببینید که بیت چه می‌گوید با توضیحات ابیات مثنوی. گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷

نَرْتَع و نَلْعَب بپُرد از ظِلُّ آب

همچو یوسف، کِش ز تقدیرِ عجب

مانند یوسف که بر اثر تقدیر و سرنوشت شگفت‌انگیز، جمله گردش کنیم و بازی کنیم او را از سایه پدر بیرون برد. الان گفت شما یوسف هستید. یوسف را در واقع نَرْتَع و نَلْعَب یعنی گردش کنیم و بازی کنیم. امروز هم با یک آیه قرآن گفت بروید گردش کنید، اما بازی نکنید. یعنی نجسبید به چیزها. نگویید که اینها اسباب بازی است، به‌به! ما با اینها بازی می‌کنیم. بیت می‌گوید که انسان تقدیر عجیب دارد و این تقدیر عجب و شگفت‌انگیز این است که مدتی از زیر سایه پدر یعنی خدا و اداره خرد زندگی خارج می‌شود، وقتی می‌افتد به ذهن و خود این نشان می‌دهد که این مدت باید کوتاه باشد.

یعنی از موقعی که ما پا می‌گذاریم به این جهان تا هفت هشت سالگی، ده سالگی عیب ندارد که ما در ذهن باشیم و هم‌هویت بشویم. این تقدیر عجب است و موقتاً ما را از زیر اداره خرد زندگی یا خدا می‌برد بیرون و چند سال ما می‌توانیم بگردیم و بازی کنیم. ولی بعداً نباید هم‌هویت شویم. این چند سال نمی‌تواند هفتاد سال باشد. نمی‌تواند سی سال باشد، چهل سال باشد. علت اینکه اینقدر طولانی شده نبودن عشق در خانواده و نبودن دانش زندگی مولانایی و یا بزرگانی شبیه مولانا در جامعه است.



پس یوسف موقتاً از زیر سایه یعقوب، خرد، امروز گفت یعقوب خرد است بیرون می‌آید و حالا معنیش این است که اگر ما از زیر سایه پدر آمدیم بیرون و الان سی سالمان است، چهل سالمان است و هنوز زیر سایه پدر یعنی خدا سرمان نیست، یعنی نمی‌گذاریم خرد زندگی وارد فکر و عمل مان بشود، چهار بعدمان بشود، ما زندگی خوشی نخواهیم داشت. کارهای ما در بیرون هم سامان نخواهد یافت.

مانند یوسف که بر اثر تقدیر و سرنوشت شگفت انگیز، جمله گردش کنیم و بازی کنیم او را از سایه پدر بیرون برد.
درست است؟ معنی این بیت و بیت اول این است که بیت اول هم صریح گفت بدون همراهی یعقوب خرد، تو فکر و عمل نکن. در ره میا بی هم‌رهی، **مسکُل ز یعقوب خرد، تا درنیفتی در چَهِی**

توجه کنید ما به چاه افتادیم. به چاه درد و به چاه هم‌هویت شدگی‌ها، همه‌مان. باید شناسایی کنیم هم‌هویت شدگی‌ها، صبر کنیم، از درد هوشیارانه بگذریم، پرهیز کنیم از جایگزینی هم‌هویت شدگی‌ها و دید هم‌هویت شدگی‌ها را بگذاریم کنار، تا دوباره بیاییم زیر سایه پدرمان. می‌گوید:

آن نه بازی، بلکه جان بازی است آن حيله و مکر و دغاسازی است آن

آن، بازی نیست بلکه جان بازی است. و حيله و فریب و نیرنگبازی است. (لهو و لعبی که من ذهنی به آن می پردازد هلاکت است).

می‌گوید یوسف رفت بازی کند، افتاد در چاه. امروز چاه هم بود دیگر. گفت:

ای یوسف خوش نام هی، در ره میا بی هم‌رهی مسکُل ز یعقوب خرد، تا درنیفتی در چَهِی

به تک تک ما می‌گوید. اگر به چاه افتادیم، می‌فهمیم که دست به یک بازی زدیم که بسیار خطرناک بوده و آن هم‌هویت شدگی و ادامه هم‌هویت شدگی بوده. توجه کنید ما نمی‌توانیم به عنوان انسان روز به روز هم‌هویت شدگی‌ها را سفت‌تر و محکم‌تر کنیم و با دردهای آن هم‌هویت بشویم و آنها را هم سفت کنیم و همین‌طور ستیزه و قضاوت و مقاومت را ادامه بدهیم. این راه درستی نیست. آن نه بازی بلکه جان بازی است آن. می‌گوید آن بازی نیست، بلکه جانبازی یعنی باختن جان هوشیاری است. ذهن جان ما را گرفته و حيله و فریب و نیرنگ بازی است. یعنی لهو و لعبی که من ذهنی به آن می‌پردازد هلاکت است. بله.

هرچه از یارت جدا اندازد آن مثنیان را، کان زیان دارد، زیان

چه چیزی ما را از یارمان که زندگی است، جدا می‌اندازد؟ هم‌هویت شدگی‌ها و دردها. می‌شود شما قضاوت اصلاً نکنید؟ می‌شود به عنوان حضور ناظر در ذهنتان نگاه کنید، هم‌هویت شدگی‌ها را بشناسید، زیر بار بروید. زیر



مسئولیت بروید. مسئولیت را قبول کنید. شما بیایید بگویید، امروز هم داریم می‌گویید که مسئول پاک کردن دلمان ما خودمان هستیم. شما نباید انتظار داشته باشید یکی بیاید به شما کمک کند دلتان را از هم‌هویت شدگی‌ها پاک کند.

شخص شما مسئولش هستید. شخص شما باید اقدام کنید. شخص شما باید درد هوشیارانه بکشید. شخص شما باید متعهد شوید. ادامه بدهید. ساعت به ساعت، روز به روز همه حواستان اینجا باشد که مرکز را خالی کنید. هر چیزی که ما را از یارمان یعنی از زندگی جدا بسازد می‌گوید به او توجه نکن، گوش نده.

امروز در غزل گفت دام زمین، دام فرم و شرکت هر ابله. من ذهنی که هر کسی که دارد خودش را شریک خدا قرار داده و اثر بد می‌گذارد روی انسانهای دیگر، روی شما هم می‌گذارد، نگذارید بگذارد. هر حرفی می‌زند گوش ندهید. واکنش نشان ندهید، سر لجاجتی با چنین اشخاصی‌ها را نداشته باشید. فضا باز کنید. قربانی چنین آدمهایی نشوید. درست مثل اینکه هر چه، هر کسی که باعث می‌شود از یارتان جدا بشوید، یارتان خداست، زندگی است. آن کار را نکن تو، مشنو برای اینکه زبان دارد زیان. درست است؟

سه بیت را خواندم. چند بیت هم از دفتر پنجم بخوانم که شما بدانید یک فضای یکتایی وجود دارد، که آنجا پر از شادی است، پر از آرامش است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۷

کین سلاطین کاسه‌لیسان وی اند

حَبْدَا آن مطبخ پُر نوش و قند

امروز گفت در پیشگاه خجسته‌ای هستیم ما، در غزل داشتیم، بله. می‌گوید والله مبارک حضرتی، والله همایون درگهی. گفت آن کسانی هم که به بینهایت او زنده شده‌اند، در حالیکه آگاه به ابدیت او هستند یعنی زنده جاوید هستند، بر بام او دارند چوبک می‌زنند. یعنی مرتب می‌گویند که یک خدای بزرگی در این جهان زندگی می‌کند و شما باید مطیع او باشید. می‌گوید: چقدر نیکو و خوش است. حَبْدَا یعنی بَه‌بَه. بَه‌بَه آن آشپزخانه پر از عسل و شیرینی. کجا یعنی؟ فضای یکتایی، که این سلاطین این جهان، پادشاهان این جهان با این جلال و جبروت و کاخ و تعظیم و اینها اینها کاسه لیس آن هستند. یعنی این خوشی‌های این پادشاهان دیگر حداکثر آن است دیگر، در مقابل آن هیچ است.

توجه کنید که ما در ذهن فکر می‌کنیم که این هم‌هویت شدگی‌ها را بطور کامل بدست بیاوریم و با آن هم‌هویت شویم، آن زندگی عالی را ما خواهیم داشت. می‌گوید: نه. شما که بیشتر از دیگر شاه نمی‌شوید که، این همه کاخ



دارد و پول دارد و قدرت دارد. می‌گوید اینها کاسه‌لیس، کاسه‌لیس کسی است که ته کاسه را می‌لیسد. غذایی نیست، تهش را می‌لیسد.

که بُود هر خرمن آن را دانه‌چین

حَبَّذَا آن خرمن صحرای دین

می‌گوید: به‌به آن خرمن فضای گسترده دین. دین در اینجا به معنی اتحاد ما با خداست. یعنی زنده شدن به بینهایت او و ابدیت او، صحرای دین یعنی بینهایت شدن. نه هم‌هویت شدن با یکسری باورها. می‌گوید به‌به محصول این زنده شدن به بینهایت خدا چقدر عالی است، که هر خرمن این جهانی، هر چه باشد، می‌خواهد پول باشد، می‌خواهد هر چه که برای شما ارزش است، منتها در این جهان است، و آن در مرکز شماسست، این دانه‌چین آن است. یعنی خوشی‌های این خرمن در مقایسه با آن هیچ است.

که بُود زو هفت دریا شب‌نمی

حَبَّذَا دریای غم‌بی‌غمی

می‌گوید: به‌به آن دریای عمر جاودانه بدون غم. یعنی در فضای یکتایی ما غم نداریم. توجه کنید که غمها مال هم‌هویت شدگی‌هاست. شما اگر هم‌هویت با چیزی نشوید، اجازه می‌دهید چیزهای این جهانی برقصند. پولتان زیاد بشود یا کم بشود، این برود آن بیاید، برای شما فرقی نمی‌کند. شما آرامش‌تان را، آرامش بی‌نهایتان را از دست نمی‌دهید.

می‌گوید که آن دریا در مقابل آن دریا، هفت دریای این جهان، هفت دریا یعنی تمام هوشیاری‌های جسمی، قدیم فکر می‌کردند هفت دریا دارد زمین، و اینها خیلی بزرگ هستند. می‌گوید هفت دریا یعنی کل هوشیاری جسمی در مقابل آن هیچ است. هفت دریا به اندازه یک قطره است.

بر سر این شوره خاک زبردست

جرعه‌پی چون ریخت ساقی‌الست

بیت بعدی

جرعه‌دیگر که بس بی‌کوششیم

جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم

فرق بین دید ذهن، که دید هم‌هویت شدگی‌هاست و دید هوشیاری و دید خدائیت را به ما گفت. ساقی‌الست همان خداست. می‌گوید یک جرعه به خاک زبردست یا فرو دست یا خاکی که زیر سلطه آنست، زیر اداره آنست. خاک می‌تواند چهار بعد ما باشد در مورد انسان. یک جرعه شراب ریخته در این عالم و از فرم همه چیز را ساخته و این جوشش ما را هم بوجود آورده.

بر سر این شوره خاک زبردست

جرعه‌پی چون ریخت ساقی‌الست



این خاک جوشش کرده و ما از آن جوشش هستیم و این من ذهنی قسمتی از این جوشش است. دارد می‌گوید من ذهنی یا انسان در من ذهنی بسیار بی‌کوشش است. پس ما در من ذهنی بسیار بی‌کوشش هستیم. یک جرعه دیگر باید به ما بدهد، تا به جوش بیآوریم. یعنی شما در من ذهنی ببینید خودتان را که بی‌کوشش هستید. کوشش برای چه؟ برای زنده شدن به آن. ما نیامدیم در من ذهنی بمانیم، اما برای زنده شدن به آن به یک جرعه دیگر از او احتیاج داریم. خوب این جرعه دیگر را شما می‌دانید چطوری می‌آید. چطوری؟ از طریق تسلیم. از طریق پذیرش اتفاق این لحظه.

جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم. ما از آن جوشش هستیم. یا ما قسمتی از آن جوشش هستیم. یعنی این چهار بعد ما، این من ذهنی ما قسمتی از جوشش جرعه خدا هستیم که به این خاک ریخته، به فرم ریخته. اما کافی است؟ ما باید همینطور بمانیم بی‌کوشش، بی‌سعی، بدون عمل یا کارهایی بکنیم، فکرهایی بکنیم که بی‌مزد است، بی‌نتیجه است؟ نه. اما به چی احتیاج داریم؟ به جرعه بیرون، به شراب بیرون، به تایید مردم، به توجه مردم، به جمع کردن پول، نه آنها کمکی نمی‌کند. به یک جرعه دیگر از او محتاجیم که دوباره به حرکت دربیاییم. دارد دعا می‌کند.

شما هم الان متوجه شدید که ممکن است شما هم بی‌کوشش باشید. ولی برای کوشش موثر احتیاج به جرعه دیگری از او دارید.

*** پایان قسمت سوم ***



خوب ما این بیت را خواندیم. جزو غزل بود. گفت

در سینه این عشق و حسد بین کز چه جانب می‌رسد

دل را که آگاهی دهد جز دنوازی. آگهی؟

اجازه دهید مطلبی راجع به حسد بخوانیم که بسیار بسیار مهم است، و مرتب مولانا به ما گوشزد می‌کند که این حس حسادت جنبه اصلی من ذهنی است. هیجانی است که شما باید مواظبش باشید و اگر همراه شما باشد تمام فکر و عمل و هر چه که دارید آلوده می‌شود. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۹

در حسد ابلیس را باشد غلو

ور حسد گیرد تو را در ره گلو

می‌گوید اگر دچار حسادت باشیم و گلو هوشیاری ما را بگیرد به طوری که ما نفس نتوانیم بکشیم، باید بدانیم که شیطان است که در حسادت زیاده‌روی می‌کند. و البته ما می‌دانیم همین طور که توضیح دادم، حسادت که از کاهش بینهایت خودمان به چیزی کوچک بدست می‌آید، و قطع رابطه با زندگی و همین طور نیاز به مقایسه خود با دیگران. می‌گوید این مال ابلیس است. ابلیسیت است. پس اگر شما حسادت دارید باید مواظب باشید که اگر حسادت با شما باشد، شما من ذهنی را ادامه خواهید دید.

با سعادت جنگ دارد از حسد

کز آدم ننگ دارد از حسد

حسد که گفتم نتیجه کاهش بینهایت انسان به من ذهنی است، و نیاز به مقایسه مال ابلیس است، خاصیت ابلیسی است، که نمی‌تواند به آدم تعظیم کند. و حسد که در اینجا نماینده من ذهنی است، نمی‌تواند خدایت را بشناسد. بنابراین افتخار می‌کند به من ذهنی داشتن و در توهم بودن و درد و بنابراین با منظور زندگی که آدمیت است یعنی زنده شدن به بینهایت خداست و سعادت‌مندی او است، مورد ستیزه ابلیس است.

با سعادت جنگ دارد از حسد

کز آدم ننگ دارد از حسد

پس اگر شما هم حسود هستید، شما هم به بینهایت او زنده نخواهید شد و سعادت‌مند نخواهید شد. ببینید، که آیا ننگ دارید که من ذهنی را کوچک کنید، و به لحاظ زندگی بزرگ شوید؟ جنگ دارید با سعادت خودتان که نشان کوچک شدن نسبت به من ذهنی است و بزرگ شدن به حضور است. اصلاً خود فضاگشایی نشانگر این است که شما با سعادت خودتان جنگ ندارید، ولی اگر با اتفاق این لحظه ستیزه می‌کنید و مقاومت دارید، حتماً با سعادت‌مندی خودتان جنگ دارید. مهم است که این چیزها را در خودمان ببینیم.



عقبه‌یی زین صخب‌تر در راه نیست ای خُنک آن کش حسد همراه نیست

عقبه یعنی گردنه. راه صَعَب العُبور. یعنی ما وقتی شروع می‌کنیم به تسلیم و بسوی خدا رفتن، می‌خواهیم از من ذهنی حرکت کنیم، برویم به سوی فضای یکتایی، این حسد یکی از دشوارترین گردنه‌هاست. یعنی ما امکان دارد مرتب پایمان بلغزد و دچار حسادت و تنگ‌نظری شویم. کما اینکه ما نمی‌توانیم خوشی دیگران را ببینیم. چرا که خودمان را با آنها مقایسه می‌کنیم و اگر ببینیم که دیگران خوشخبت‌تر از ما هستند، پول بیشتری دارند، دانش بیشتری دارند، کارشان دارد بهتر از ما می‌گیرد، ما حتماً آرزو می‌کنیم که انشالله آنها به لحاظ من ذهنی دچار مشکل شوند و این آرزومندی غلط است، و نتیجه‌اش به ما برمی‌گردد.

خوشا به حال کسی که حسد همراه او نیست. پس فهمیدیم این گردنه سبب می‌شود که انسان بلغزد و بیفتد به من ذهنی. یعنی بیشتر اوقات که ما حرکت می‌کنیم می‌خواهیم هم‌هویت شدگی‌ها را بشناسیم، و از شر آنها خلاص بشویم، این راه باریک و لغزنده در جلویمان است. یعنی ما آدمها را می‌بینیم و کار من ذهنی این است که خودش را با آنها مقایسه کند، چرا که ما قطعیم از زندگی. یعنی یک موقعی هست شما وصلید. دیگر با زندگی کار دارید، با دیگران کاری ندارید. یک موقعی هست قطعید. برای ارزیابی خودتان تنها راه مقایسه است. مقایسه هم در واقع تله حسد است.

این جسد، خانه حسد آمد، بدان کز حسد آلوده باشد خاندان

این من ذهنی، جسد یعنی توی تن ذهنی، در واقع خانه حسادت است، خانه حسد است، این را تو باید بدانی. واقعاً هیچ من ذهنی نیست که خودش را با دیگران مقایسه نکند. ماها واقعاً رویمان نمی‌شود یا شاید خجالت می‌کشیم گاهی اوقات می‌بینیم که مادر به دخترش، دو تا خواهر به هم، برادر و خواهر به هم، پدر به پسرش، البته پدر اگر پسرش را با من ذهنی خودش امتداد خودش را ببیند، به‌به چه پسری بوجود آوردم که به این مقام رسیده، باز هم می‌تواند تحمل کند، ولی ممکن است در جاهایی دچار حسد بشود. یعنی این قدر گسترده است این حسد به قول مولانا. برای اینکه هر من ذهنی خانه حسد است بدان تو.

اما چیز بد درباره حسد این است که حسد تمام خاندان ما را آلوده می‌کند. آلوده به زهر می‌کند. آلوده به خاصیت‌های این من ذهنی بکند. آلوده به بدی می‌کند. انرژی بد می‌کند. شما وقتی می‌روید به مهمانی کسی و این آدم وضعش خوب است و ثروتمند است، من ذهنی‌تان را تماشا کنید، می‌بینید که خیلی هم خوشش نمی‌آید، این وضعیت را ببیند و آنجا به او خوش نمی‌گذرد، و این انرژی را همه جا پخش می‌کند.



به هر حال مولانا می‌خواهد بگوید که اگر انرژی حسادت در شما باشد، در اینصورت تمام فکرها و تمام اعمالتان آلوده خواهد بود. وقتی هم فکر و عمل آلوده باشد معنیش این است که برکت زندگی به آن نمی‌ریزد. نه تنها برکت زندگی نمی‌ریزد، بلکه ما پیشرفتی هم نداریم.

برای همین عرض کردم که شما روز به روز باید پیشرفت خودتان را در چهار بعدتان ببینید. به لحاظ معنوی هم ببینید. وقتی می‌گوییم معنویت یعنی چقدر من ذهنی تبدیل می‌شود به هوشیاری حضور. یک برنامه معنوی برنامه اقتصادی یا سیاسی نیست. برنامه معنوی تمام هم و غمش این است که من ذهنی انسانها و حسد انسانها و بقیه انرژی‌های بد انسانها تبدیل به هوشیاری حضور شود. به انرژی خوب بشود. تمام تمرکز ما در این برنامه همین است. خیلی عجیب است که مردم این موضوع را بسیار دست کم می‌گیرند. این هم از تله‌های شیطان است واقعاً. یعنی یک تبدیلی که ما باید انجام دهیم تا زحماتمان به هدر نرود. با سعادت‌مان جنگ نکنیم. با خدا جنگ نکنیم. این را ما مهم نمی‌دانیم. مرتب می‌خواهیم عمل کنیم و این عمل ما کار بی‌مزد است. گفت که بدون انزال او در فرم مزدی نمی‌روید. یعنی بدون برکت زندگی هیچ کار سازنده‌ای ما نمی‌توانیم بکنیم. بعد آن موقع این موضوع اصلاً این موضوع برای ما مهم نیست. یا باور نمی‌کنیم که این عمل ما درست است که عجله داریم و تندتند فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، زحمت می‌کشیم، ولی نتیجه نخواهد داد. باور نمی‌کنیم؟ حتماً باور نمی‌کنیم که باید برکت زندگی وارد فکر و عمل ما بشود، وگرنه برای چه اینقدر عجله داریم عمل کنیم، عمل کنیم و آخر سر به هیچ جا نرسیم. چرا باید اینطوری باشد؟

خاندان به معنی خانواده یا تمام فک و فامیل و به اصطلاح همه چیز یک نفر است، تمام نسبت‌هایش. خاندان یک نفر، در اینجا منظور خاندان انسان است. خاندان انسان یعنی همه انسانها فکر و عمل آنها و هر چه پدید آوردند، کز حسد آلوده باشد خاندان.

آن جسد را پاک کرد الله، نیک

گر جسد خانه حسد باشد، ولیک

می‌گوید توجه کن، درست است که من ذهنی یا جسد، منظور جسد این نیست، این بدن نیست، منظورش بدن ذهنی است. درست است که خانه حسد است، ولی خدا مرکز ما را می‌تواند پاک بکند، خوب پاک کند. یعنی اینقدر تمیز کند، جاروب کند هیچی نماند. نگران نباش. فقط باید تسلیم بشوی به قضا تن در بدهی که اتفاق این لحظه بهترین اتفاق است و زندگی انتخاب کرده. من فضاگشایی می‌کنم. کن فیکون به کار می‌افتد. خدا می‌گوید



بشو و می شود. من ذهنی فعلاً کنار می ماند و اینکه من می گویم نمی دانم عملاً به کار می افتد و خرد خدایی کار می کند و خدا این مرکز ما را پاک می کند. دارد این را می گوید.

گنج نور است. ار طلسمش خاکی است

طَهْرًا بَيْتِي بِيَانِ پَاكِي اسْت

طَهْرًا بَيْتِي همانطور که آیه قرآن نشان می دهد خدا می گوید خانه ام را پاک کنید. البته قسمت کوچکی از یک آیه است.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۲۵

... طَهْرًا بَيْتِي

... خانه ام را پاک کنید ...

خدا به انسان می گوید خانه ام را پاک کنید. خانه خدا مرکز ماست. سینه ما، مرکز ما خانه خداست. اینجا را می گوید چکار کنید؟ پاک کنید. و در بیت قبلی می گوید او پاک می کند. یعنی اگر تسلیم بشوید این را او پاک می کند و شما باید اجازه دهید پاک شود. صحبت سر این است که ما با من ذهنی می خواهیم پاک کنیم و من ذهنی طلسم بوجود می آورد. پس می گوید:

خانه دل را باید از پلیدی ها پاک کرد، کالبد عنصری، گنجینه انوار الهی است، گرچه طلسم آن، جسم خاکی است.

معنی بیت است. طَهْرًا بَيْتِي بِيَانِ پَاكِي اسْت. اینکه گفته خانه مرا پاک کنید بیان این است که ما باید در این پاک کردن مرکز خودمان با خدا همکاری کنیم. همکاری ما هم تسلیم است. حالا یک چیز مهمی که می گوید این است که گنج هوشیاری، گنج خدایی در درون این مرکز ماست. امروز هم گفت در درون ذهن است. اما طلسمش خاکی است. طلسمش خاکی است یعنی چه؟ شما بارها در این برنامه شنیدید و ما هم از مولانا خواندیم که فکرها برمی خیزند و بین فکرها صندوق است. فرجه صندوق نونو مُسْکِر اسْت.

برای پاک کردن مرکز خودمان نباید از دانش من ذهنی استفاده کنیم. اگر از من ذهنی مان بخواهیم خانه خدا را پاک کند یعنی مرکزمان را پاک کند، باید به صورت یک فکر بلند بشود. ولی برای اینکه من ذهنی بتواند فکر کند باید از یک فکر ببرد به یک فکر دیگر و فاصله دو تا فکر را ببندد. یعنی من ذهنی برای راه حل پیدا کردن باید محلی را که از آنجا راه حل برمی خیزد ببندد. برای همین است ما طلسم شدیم. طلسمش خاکی است، طلسم نقشه گنج بود می نوشتند روی صفحه ای بالا سر گنج می گذاشتند. شخص می آمد شروع می کرد به خواندن این گنج



نامه و یادش می‌رفت باید اینجا را بکند و گنج را پیدا کند. ما هم مرتب نقشه گنج را با پریدن از یک فکر به فکر دیگر و بستن دریچه گنج می‌خواهیم پیدا کنیم. مولانا اشاره می‌کند به این موضوع.

می‌گوید اینجا گنج نور است. گنج هوشیاری است، گنج حضور است. اما نقشه‌اش که ما داریم می‌خوانیم خاکی است. یعنی فکری است، این نقشه به جایی نخواهد رسید، تا زمانی که ما این نقشه را داریم می‌خوانیم یعنی از فکری به فکر دیگر برای پیدا کردن گنج، یعنی برای رسیدن به حضور به اصطلاح فکر می‌کنیم، و بر اساس آن عمل می‌کنیم، ما به گنج نخواهیم رسید و نمی‌توانیم مرکزمان را پاک کنیم.

شما این طلسم را با تامل و کشیدن عقب که امروز گفت بصورت مرغ پاسبان تخم مرغ باشید می‌توانید ببینید. می‌توانید از یک فکر به فکر دیگر نپرید. می‌توانید سرعت فکر را بیاورید پایین. بطوری که به صورت یک فکر بلند شدید، فاصله بین دو فکر را که هوشیاری است، عدم است، خود زندگی است ببینید. فاصله بین دو تا یا شکاف بین دو فکر را نبندید، که دچار این طلسم بشوید. ولی ما تند تند فکر می‌کنیم تا راه حل پیدا کنیم که به خدا برسیم. همین جلوی رسیدن به خدا را گرفته. همین من ذهنی را بوجد می‌آورد.

همین مرکز ما را پر از حسادت می‌کند و ما را آلوده می‌کند. همین جلوی راه حل را می‌بندد. جلوی تسلیم را می‌بندد تا زمانی که بلند می‌شویم به عنوان فکر و می‌خواهیم راه حل پیدا کنیم، من ذهنی بلند می‌شود و می‌گوید می‌دانم. وقتی ما می‌دانم این خودش شرکت است. دیگر به دانش ایزدی احتیاج نداریم. خوب توجه کنید به این: خانه‌ام را پاک کن. همین را یاد بگیریم. خانه‌ام را پاک کنید در حالی که می‌دانیم ما نمی‌توانیم پاک کنیم. ولی می‌توانیم تسلیم بشویم.

چون کنی بر بی حسد مکر و حسد ز آن حسد دل را سیاهی‌ها رسد

می‌گوید که حسود در واقع حسادتش به زندگی است یا به عارف است. حسود خودش را با مولانا مقایسه می‌کند. چرا برای کسی که حسد ندارد و از جنس خدا شده، از جنس بینهایت شده و فضا را باز کرده و نور زندگی را به همه می‌رساند تو حسادت می‌کنی؟ از حسادت تو به یک چنین آدمی به دلت سیاهی‌ها خواهد رسید.

خاک شو مردان حق را زیر پا خاک بر سر کن حسد را همچو ما

مردان حق انسانهایی مثل مولاناست. می‌گوید تو بیا حرف آنها را کاملاً قبول کن. عمل کن، متواضع باش، جلوی آنها من ات را بالا نیاور، نگو می‌دانم. و واقعاً حالا بین خودمان باشد، از هم سوال کنیم و جواب بدهیم، شما حرفهای مولانا را قبول دارید، عمل می‌کنید، با دل و جان می‌شنوید؟ مردان حق پیغام را از آنور می‌آورند.



حسادت نمی‌گذارد که ما قبول کنیم. خیلی‌ها به فردوسی، به حافظ، به مولانا حسادت می‌کنند. شما می‌توانید حسد را خاک بر سر کنید، زیر پا له کنید. یک مقام بسیار نازلی به آن بدهید در زندگی‌تان، وقتی حسادت می‌آید واقعاً جوانمردانه بلند شوید و به آن شخص تبریک بگویید و شادی او را بخواهید.

می‌توانید شما موفقیت و شادی همه را بخواهید؟ چرا نه؟ می‌توانیم. اگر بخواهید و اگر خوشبختی را و سعادت را و شادی را به همه روا بدارید در این صورت خاک بر سر حسد کردید، و می‌توانید این کار را بکنید. که مولانا گفت گردن‌های لغزنده‌تر، خطرناک‌تر از این نیست. خوب، و فهمیدیم که حسد از بیرون می‌آید. اگر کسی چشم به دنیا نداشته باشد. اگر کسی هم‌هویت شدگی نداشته باشد دچار حسادت نمی‌شود. بلکه اجازه دهید این را هم بخوانیم.

آن انبیا کاندرا جهان کردند رو در لامکان رستند از دام زمین، وز شرکت هر ابلهی

گفت هر انسانی باید مثل خورشید غم زنده شده به خدا را داشته باشد و از آتش رد بشود. از درد هوشیارانه رد بشود و مثال زد انبیا را که اینها رویشان را از جهان برگردانده‌اند و به لامکان کرده‌اند و از دام فرم و کشش فرم و هم‌هویت شدگی‌ها رستند و از قوه اثرگذاری کسانی که من ذهنی دارند و در کار خدا شراکت می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۷

عشق نبود، هرزه سودایی بود

غیر معشوق از تماشایی بود

اگر ما غیر از معشوق، غیر از خدا، غیر از نگاه به لامکان، یک چیزی در بیرون پیدا کنیم که بنظر ما خیلی تماشایی است، و بتواند ما را جذب کند، و خودش را مرکز ما قرار بدهد، این عشق نیست دیگر، بلکه یک سودای هرزه‌ای است، بی‌فایده‌ای است. در مورد آدمها هم همین طور است. ما باید به عمقی از او زنده بشویم که بتوانیم همسرمان را هم دوست داشته باشیم. ما اول عاشق خدا می‌شویم، از آن طریق عاشق بودن یا هوشیاری همسرمان هم می‌شویم، بچه‌مان هم می‌شویم، دوستان هم می‌شویم، یک غریبه هم می‌شویم. فرقی نمی‌کند. پس شما ببینید که الان یک چیزی از بیرون در مرکز شماست که می‌پرستید یا واقعاً معشوق است تماماً در مرکز شما.

هر چه جز معشوق باقی، جمله سوخت

عشق، آن شعله ست کو چون برفروخت

اینکه واقعاً یواش یواش ما تسلیم شویم و بگذاریم فضا گشوده بشود، گشوده بشود و من ذهنی کوچک شود کوچک شود و ما بینهایت شویم و با او یکی شویم و من ذهنی صفر شود. این حالت، این شعله وقتی شروع می‌کند در ما کار کردن، تمام هم‌هویت شدگی‌ها و ناهماهنگی‌ها حتی دردهای ما، حتی دردهای جسمی ما را می‌سوزد.



فقط معشوق باقی می ماند. یعنی معشوقی که نمی میرد و این خداست. یعنی ما به اصلمان زنده می شویم. پس تمام هم هویت شدگی ها می سوزند. و ما برای این کار آمدیم.

شما خوب ببینید که چیزی در مرکز شما الان وجود دارد که شما آن را می پرستید، ولی این چیز در بیرون است. گفتم اینها چیزهایی هستند که ما دائماً حول و حوش آنها فکر می کنیم. دردها هم جزوش هستند. آنها باید با معشوق باقی جایگزین بشوند و این کار با فضاگشایی صورت می گیرد.

درنگر آن پس که بعد لا چه ماند؟

تیغ لا در قتل غیر حق براند

تیغ لا یعنی لا کردن. یعنی بکشی عقب و شناسایی کنی در ذهنت. آن چیزی را که با آن هم هویتی و برای شما مهم است و آن مرکز شماست و با شمشیر لا در واقع آن را از بین ببری. لا یعنی می گوید من تو نیستم. جنس من از جنس تو نیست. من شناسایی می کنم تو در مرکز منی و از جنس بیرونی. این شناسایی سبب می شود آن چیز بیفتد. مدتی در هوشیاری مان نگه می داریم.

وقتی می خواهید چیزی را لا بکنید، شناسایی می کنید که ما این نیستیم و زیر تحریکات و انگیزه های آن فکر و عمل نمی کنیم. هر چیزی که در مرکز ماست و فکرهای ما را برمی انگیزد، آن را لا کنید فکرهای ما بوسیله زنده شدن به او باید برانگیخته بشود، فکرهای ما باید از آن ور بیاید. می گوید نگاه کن که اگر همه چیز را لا کنی بعدش چی می ماند؟ بله، خودش جواب می دهد

شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

ماند الا الله، باقی جمله رفت

پس الان متوجه شدیم که شرکت را چی می سوزد، شرکت را این فکر نمی سوزاند که ما برای خدا شریک قرار نمی دهیم، من این را فهمیدم، نه. شما باید تبدیل بشوید، می گوید فقط خدا ماند، وقتی همه چیز را لا کردی دیگر چی می ماند؟ خالی می شود، همه رفت، باقی جمله رفت، حالا وقتی به او زنده شدی مرکزت خالی شد و بی نهایت شد شاد باش، که تبدیل به عشق شدی، تبدیل به او شدی، من ذهنی بطور کلی صفر شد، نابود شد رفت.

و این عشق است این یکی شدن ما با او، این زنده شدن ما به اوست، این به بی نهایت زدن شدن است که شریک قرار دادن به خدا را در ما می سوزاند. نمی شود من ذهنی را نگه داشت و استدلال کرد، نمی شود از یک فکر پرید به فکری، فاصله دو فکر را بست، با فکر و استدلال ثابت کرد که شما به عشق زنده آید، همچون چیزی نمی شود. اینهم دارد روشن می شود. بله این مطلب را هم بخوانم که نشان می دهد که اگر تار موئی هم هویت شدگی در مرکز ما وجود داشته باشد، در اینصورت ما شایسته زنده شدن به او نیستیم می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۹۰

معنی این مو بدان ای بی امید

شیخ که بود؟ پیر یعنی مو سپید

می گوید آدم های معمولی آنهایی که من ذهنی دارند، هر کسی که مویش سپید می شود، می گویند این پیر است شیخ است، این بزرگ است، همچون چیزی نیست. می گوید: بلحاظ مولانا موی سفید یعنی از بین رفتن همه هم هویت شدگی ها، موی سیاه یعنی ماندن هم هویت شدگی، می خواهد این را بگوید. می خواهد بگوید به سن نیست، به مو نیست، به رنگ مو نیست، بلکه به این است که چقدر هم هویت شدگی در مرکز ما هست، اگر هیچی نیست ما مقبول خدا هستیم، اجازه بدهید باصطلاح خودش بخوانیم.

تا ز هستی اش نماند تای مو

هست آن موی سیاه هستی او

تای مو یعنی تار مو، می گوید منظورم از موی سیاه حس هویت و حس وجود انسان ها در ذهن است، و انسان ها باید لا کنند تا از حس هویت و حس وجود در ذهن یک تار مو هم نماند، هیچی نماند. واضح است که درد هم نباید بماند. یعنی اگر شما بخواهید به خدا زنده بشوید و مقبول خدا باشید، هیچ درد ذهنی نباید داشته باشید، نباید برسید، نباید رنجش داشته باشید، نباید کینه داشته باشید، نه حسود باشید، نه حس جدایی بکنید، نه حس تنهایی بکنید، نه حس تأسف نسبت به گذشته بکنید، نه مضطرب باشید، نه نگران باشید، نه تنگ نظر باشید اینها هستید، پس بنابراین هستی دارید در ذهن.

یادمان هم باشد امروز گفت که بدون همراهی او هیچ خلاقیتی، هیچ زایشی در ما صورت نمی گیرد. توجه کنید که ما آمده ایم هر لحظه فکر لازم آن لحظه را بیافرینیم. بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن، این کار هر لحظه صورت می گیرد، هر لحظه شما آفریده را می گذارید کنار و خدا از طریق شما فکر جدیدی می آفریند، برای وضعیت این لحظه. اما درست است که ما اگر موازی با زندگی بشویم او از طریق ما می آفریند، ولی اگر تو ذهن ما مقدار زیادی درد باشد و هم هویت شدگی باشد، و حس وجود باشد، ذهن نمی تواند بیافریند، ذهن فلج می شود.

ذهن ما و فکر ما برای این ساخته نشده که به ما بگوید ما کی هستیم؟ یا ما را خوشبخت کند، یا فکری به ما إلقاء کند که ما حس خوشبختی بکنیم. ذهن نمی تواند. ذهن باید ساده بشود و بعنوان یک ابزار خلاقیت نوکر بودن ما بشود. توجه می کنید، نمی توانیم در ذهن یک موجود فکری بسازیم بنام من ذهنی، بگوییم ما این هستیم، این کار قدغن است. این کار تا یک سن آن هم سن پایینی قابل قبول برای زندگی است، ولی بتدریج باید



بفهمیم که اینکه تند تند فکر می کنیم، و از چرخش ذهن یک تصویر ذهنی در ذهن ما ایجاد می شود، و ما فکر می کنیم آن هستیم، ما آن نیستیم. ما آن بی نهایت خدا هستیم که باید این را رها کنیم، به او زنده بشویم. گفت چطور در خواب وقتی به خواب می خواهی بروی نمی ترسی، الان می خوانیم آن را، گفت از فوت حسّ هایت نمی ترسی آن موقع. چرا وقتی این حسّ تصویر ذهنی می خواهد کم بشود، نگران می شوی؟ چرا وقتی قضاوت هایت فروکش می کند تو نگران می شوی؟ چرا وقتی ستیزه کم می کنی، مقاومت کم می کنی اینقدر ناراحت می شوی؟ آیا شما باید راجع به همه چیز اظهار نظر کنید؟ راجع به همه چیز انتقاد کنید؟ شما باید عیب همه چیز را پیدا کنید؟ کی گفته؟ شما راجع به همه چیز قضاوت می کنید، اصلاً کی گفته قضاوت کنید؟ قضاوت کار من ذهنی است و اگر مثل حسد از حدی بالاتر برود، ما را فلج می کند. بله،

چون که هستی‌اش نماند، پیر اوست گر سیئه‌مو باشد او یا خود دو مو ست

اگر حسّ هويت و حسّ وجود در ذهن نماند، پیر آن است، می خواهد مویش سفید باشد یا جو گندمی یا سیاه مو باشد، فرق نمی کند. یعنی اگر شما ده ساله تان است، من ذهنی تان رفت صفر شد، شما پیر هستید. آن کسی که هشتاد سالش است، همه هم فکر می کنند می داند، هزاران هم پیرو دارد، ولی من ذهنی دارد آن پیر نیست، آن آدم ها را منحرف می کند، دارد همین را می گوید.

هست آن موی سیئه، وصف بشر نیست آن مو موی ریش و موی سر

می گوید موی ریش و موی سر اصلاً نگاه نکن. منظور من از موی سیئه وصف بشری است. اگر یک کسی بتواند خودش را توصیف کند، شما خودتان را می توانید توصیف کنید؟ نباید بتوانید. اگر می توانید بگویید من اینطور آدمی هستم و مال فلان خانواده هستم، مال فلان شهر هستم، اینقدر دانش دارم، پدر هستم، اینطوری توصیف می کنید، اینها وصف بشری است. وصف بشری وصف من ذهنی است، هر کسی خودش را توصیف بتواند بکند دارد من ذهنی اش را توصیف می کند، و گرنه هوشیاری که قابل توصیف نیست.

عیسی اندر مهد بر دارد نضیر که جوان ناگشته، ما شیخیم و پیر

می گوید حضرت عیسی در گهواره آواز بر می آورد، که من هنوز نوجوان نشده، شیخ و پیرم. بله این را هم مولانا در واقع مربوط می کند به این آیه:

قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۳۰

قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا

(عیسی در گهواره) گفت: منم بنده خدا که به من کتاب داده است و مرا پیامبر گردانیده است.



خود این نشان می دهد که هیچ سنی برای زنده شدن به بی نهایت او دیر یا زود نیست، بلکه پس از یک مدتی که از سن ما می گذرد باید دیگر از رجم ذهن متولد بشویم

گرهید از بعض اوصاف بشر شیخ نبود کهل باشد ای پسر

کهل در اینجا همین حالت های برخی از ماست که یک دست مان به دنیاست، یک دست مان به دامن خداست، و این متأسفانه شاید اکثریت دارد. می گوید اگر کسی از بعضی اوصاف بشری یعنی من ذهنی اش کوچک شده ولی هنوز اوصاف من ذهنی و بشری در او مانده، این آدم شیخ نیست، بلکه میان سال است. یعنی می گوید که نه این وری است نه آن وری.

چون یکی موی سیه کان وصف ماست نیست بر وی، شیخ و مقبول خداست

می گوید که وقتی یک دانه مو که وصف بشری است در ما نباشد، یعنی همه من ذهنی رفته باشد، در اینصورت پیر این است شیخ این است و این انسان مقبول خداست. می بینید که مولانا از بین رفتن اوصاف بشری که همین اوصاف من ذهنی است، و مرکزیت آن است را مقدور می داند. و شما می بینید الان در خودتان من ذهنی دارد کوچک می شود، کوچک می شود و با کوشش شما ان شاءالله این من ذهنی بطور کامل از بین خواهد رفت. ولی اگر از بین نرود شما نباید کمال طلب باشید، بگویید شکست خوردم. این شکست خوردن و کمال طلبی مال من ذهنی است.

چون بود مویش سفید، ار با خودست او نه پیرست و نه خاص ایزدست

اگر کسی مویش سفید بشود ولی هنوز من ذهنی را داشته باشد، خود را داشته باشد، می گوید آن پیر نیست و خاص ایزد هم نیست. بزرگترین در واقع خاصیت ما این است که می توانیم خاص ایزد باشیم. چرا؟ خدا می خواهد به ما زنده بشود، ما باید به او زنده بشویم، و منظور اصلی آمدن به این جهان هم همین است. ما باید به بی نهایت او زنده بشویم، وقتی به بی نهایت او زنده می شویم خاص ایزدیم، پیر هم هستیم، شیخ هم هستیم، ولی اگر فقط موی مان سفید شده باشد سنأ پیر شده باشیم، حتی مردم به ما احترام می گذارند، می گویند این پیر است، ولی ما می دانیم که من داریم، پس نه پیریم، نه خاص ایزد.



او نه از عرش است. او آفاقی است

ور سر مویی ز وصفش باقی است

اگر یک سر مو از اوصاف بشری اش یعنی من ذهنی اش باقی است، او از عرش نیست، یعنی او از جنس خدا نیست، هوشیارانه از جنس خدا نیست، بلکه زمینی است. شما اصطلاح آفاقی را می دانید، آفاقی و انفسی، آفاقی مربوط به حضور است و فضاگشایی است و بی نهایت خداست. انفسی محدودیت است. مربوط به من ذهنی است. این را خواندیم اجازه بدهید راجع به این بیت هم چند تا بیت مثنوی بخوانیم بیت این بود.

بربوده گشتند آن طرف، چون آهن از آهن ربا زان سان که سوی کهربا بی پروا پرد کوه

مولانا توضیح می دهد همین باصطلاح خاموش شدن حس ها را موقع خواب رفتن و می گوید چطور آنجا نمی ترسید اینجا هم نترسید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۶۸

تا نماند شبّهات در یوم دین

چشم بگشا، حشر را پیدا بین

چشم حضور موقعی باز می شود که ما فضا را باز کنیم، خیلی ساده است، شما یاد بگیرید و عادت کنید که شما همه اش فضاگشایی هستید، هر چالشی می آید هر وضعیتی می آید، لحظه به لحظه شما فضا را باز می کنید، فضا را که باز می کنید چشم بصیرت، چشم زندگی تان، چشم هوشیاری تان باز می شود، یکدفعه متوجه می شوید که دارید زنده می شوید.

اگر انسان زنده شدن و وسیع شدن و خردمند شدن و عبور خرد از او، عبور شادی از او را تجربه کند در اینصورت شکی در قیامتش نمی ماند. تا نماند شبّهات در یوم دین، یوم دین یعنی قیامت یعنی قیامت بزرگ یا قیامت کوچک. قیامت کوچک زنده شدن ما به خداست در این لحظه موقعی که در تن هستیم این قیامت ماست. قیامت انسان در همین جهان.

اما قیامت بقیّه چیزها هنوز حالا کی این گلدان به خدا زنده بشود، خیلی طول خواهد کشید. ولی وقتی انسان خودش یواش یواش زنده می شود، متوجه می شود که واقعاً هوشیاری یا حالا بگوییم خدا یواش یواش در چیزها به خودش بیدار می شود، می بینید که مثلاً اول جماد بوده، جماد کجا؟ نبات کجا؟ نبات خیلی بهتر از فرض کن جماد، یعنی سنگ است، درخت بهتر از سنگ است، حیوان یک درجه بهتر است، بله انسان خیلی بهتر از حیوان است.

انسانی هم که افتاده توی ذهن تقریباً مثل حیوان است، ولی اگر چشم بصیرتش را باز کند یواش یواش بزرگ بشود نسبت به حضور و من ذهنی اش کوچک بشود، و کسی بفهمد که این من ذهنی یک بافت فکری است موقت



بوده یک رحم است من آن تو هستم من باید بیایم بیرون و بتدریج که فضا را باز می کنم می آیم بیرون و خوب می بینم، می بینم واقعاً مثل اینکه یوم دین وجود دارد، شبهه ام از بین می رود می گوید آخر من که دارم زنده می شوم، پس بقیه چیزها هم ممکن است زنده بشوند.

تا نلری وقت مُردن ز اهتمام

تا ببینی جامعی ام را تمام

تا تو، قدرت جمع کردن تو را که من دارم ببینی، چون من یک جمع کننده حسابی هستم. کی ببیند؟ ما ببینیم. جمع کننده چیه؟ خود زندگی است. یعنی ما در هزار جا تقسیم شده ایم، با این هم هویتیم با آن هم هویتیم با آن، زندگی ما را جمع می کند، از این جمع می کند، از آن جمع می کند، از این جمع می کند، از کجا می فهمم؟ از اینکه مرتب به او دارم زنده می شوم، از اینکه فضا باز می کنم من بزرگتر می شوم، من ذهنی کوچکتر می شود. و دید من ذهنی را من الان نادیده می گیرم. مثلاً ذهنم می گفت که به این آقا یا خانم واکنش نشان بده، من واکنش نشان نمی دهم. چرا؟ برای اینکه می بینم وقتی فضا را باز می کنم خدا من را می جمع می کند از این ور و آن ور وقتی جمع می شوم دارم بزرگ می شوم، بیشتر وقتی بزرگتر می شوم یعنی دارم جمع می شوم دیگر.

تمام یعنی کاملاً، ما الان خیلی به قدرت جمع کنندگی خدا باور نداریم، باید خودمان زیر این فرآیند برویم می بینیم واقعاً ما را دارد جمع می کند از جهان، تا موقع مردن به من ذهنی از کوشش برای مردن نترسی. ما بلند می شویم بعنوان من ذهنی، من ذهنی کوچک می شود، ما دیگر نمی توانیم بلند شویم، خوب این ایراد دارد؟ از نظر من ذهنی خیلی ایراد دارد، ولی از نظر ما ایراد ندارد، خیلی هم خوب است.

از نظر من ذهنی می گوید باید بترسی کوچک شدی، از نظر ما می گوئیم خیلی خوب شد که کوچک شدم نسبت به من ذهنی و بزرگ شدم، یواش یواش او دارد من را جمع می کند. توجه کنید می گوید ببین او دارد تو را جمع می کند، او جمع کننده خوبی است. او یعنی خدا. پس ما فهمیدیم امروز او پاک کننده خوبی است، گفت اگر حسودی نگران نباش تسلیم شو، مرکز شما را نیک پاک می کند. و الان می گوید که او جمع کننده خوبی هم هست نترس.

از فوات جمله حس های تنی

همچنانکه وقت خفتن ایمنی

همانطور که موقعی که می خوابی شب، می دانی که وقتی به خواب بروی دیگر درست نمی بینی، درست نمی شنوی، پنج تا حسّت پریشان می شود، و درست قضاوت نمی توانی بکنی، درست فکر نمی توانی بکنی، پس چرا نمی ترسی؟ از آن چرا نمی ترسی؟ چرا از این می ترسی؟ ما یک خواب می رویم، شب خواب می بینیم، ذهن مان



و حسّ های مان پریشان می شود. حالا یک خواب دیگر که زنده شدن به آن است، او دارد ما را جمع می کند، دوباره حسّ های ما دارد پریشان می شود، از این می ترسیم، چرا می ترسیم؟ همین ترس است که گفت که باید بی بال و پر بشوی. پس شما باید ابزارهای ترس تان را از کار بیندازید، از فوات جمله حسّ های تنی.

بر حواس خود نلرزی وقت خواب گرچه می گردد پریشان و خراب

همینی که گفتم دیگر، آن موقع خواب به پریشان شدن پنج حسّ و قضاوت هایت و فکر کردن هایت، وقتی ما خوابیدیم دیگر نمی توانیم راجع به مسائل مان فکر کنیم، هیچ اشکالی ندارد، بعضی از ما هم قرص خواب می خوریم که خوب بخوابیم، خوب چه طور قرص خواب نمی خوریم که برویم به خواب زندگی و خدا، و از این حسّ، فعالیت حسّ های من ذهنی که مخرب است بیرون بیاوریم. بله این بیت هم داشتیم.

می دانکه بی انزال او نزلی نروید در زمین بی صحبت تصویر او یک مایه را نبود زهی

معنی اش این بود که بدون نزول و بدون لطف ایزدی، بدون خرد ایزدی از فکرهای ما و از عمل ما چیز سازنده ای بوجود نمی آید. و بدون صحبت او یا هم نشینی او، بدون هم نشینی تصویر او، اینها نماد گونه است و گرنه تصویر ندارد خدا، هیچ سرمایه ای زایش نخواهد داشت، سرمایه هم وجود انسانی است، هیچ انسانی زاینده نمی تواند باشد. درست است؟

حالا اجازه بدهید چند بیت بخوانیم که مربوط به کار بی مزد است و این سوال را شما از خودتان بکنید که آیا تا حالا من کار بی مزد کرده ام؟ مثلاً نقش پدری یا مادری داشته ام؟ این نقش را که بازی کرده ام، خدمتی که کرده ام آخر سر به درد منجر شد یا واقعاً یک رابطه زیبا و قشنگی ایجاد شد، و سازندگی ایجاد شد، و بچه من خوب تربیت شد، و لزوماً وقتی بچه ما به مقامات می رسد، به پول می رسد این موفقیت نیست. بلحاظ زندگی به کجا رسیده؟ بله می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۵

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه وجه نه و کرده تحصیل وجوه

می گوید حتی یک کاه، به اندازه یک کاه زندگی گیرش نیامده، زندگی اش کیفیت ندارد. اما حرصش مثل کوه است. وجه نه، وجه نه یعنی هیچ وجه و کیفیت زندگی ندارد، هیچ سعادت مند نیست، هیچ شاد نیست، هیچ خوشبخت نیست، هیچ به زندگی زنده نیست، اما خیلی چیزها بدست آورده و با آنها هم هویت شده، پس ببینید که بدست آوردن چیزها و گذاشتن آنها در مرکز و حرص مثل کوه کردن، فقط یک من ذهنی بزرگ بوجود می



آورد. قسمت ما می شود کاه، بلحاظ زندگی کاه هم نیست، هیچ زندگی ما هم صورت قشنگی ندارد، بلی دترد همین می گوید

سخره و بیگار ما را وا رهان

ای میسر کرده ما را در جهان

چندین جور می توانیم این بیت را بخوانیم. یکی اینکه، ای که سخره و بیگار، سخره یعنی ما به بازی گرفته شدیم و به کار بی مزد پرداختیم در این جهان. و تو این را برای ما فراهم کردی و فقط تو می توانی ما را برهانی. توجه می کنید. یا ای میسر کرده ما را در جهان، می گوید تو ما را ساختی. امروز هم گفت یک جرعه به خاک ریخت یک جوشی کرد، ما از آن جوش بوجود آمدیم، الان خیلی فعالیت نمی کنیم، یک جرعه دیگر می خواهیم. توجه کنید که انسان بوسیله شیطان، بوسیله من ذهنی به بازی گرفته شده، من ذهنی ما را مسخره کرده، کارهای طاقت فرسا انجام می دهیم بی نتیجه، بصورت فردی و بصورت جمعی ما فعالیت هایی می کنیم که فکر می کنیم اینها واقعاً نتیجه دارد، هیچ نتیجه و مزدی ندارد.

برای هرکسی لازم است بشیند، ذهنش را نگاه کند، بگوید این کار را من برای چی می کنم؟ چگونه می کنم؟ این کار را که من می کنم عبادت است؟ آیا همراه این عبادت زندگی من را همراهی می کند؟ من تسلیم هستم؟ یا این کار را می کنم هیچ شادی و هیچ خردی از زندگی واردش نمی شود.

آیا من زیر سلطه یک عامل بیرونی هستم؟ مثل خشم، مثل ترس، مثل رنجش، مثل حس های انتقامجویی، حس مظلومیت، حس ستیزه، من زیر سلطه و سخره و مسخره اینها هستم. توجه کنید ما بعنوان خدائیت نباید در این جهان به بازی گرفته بشویم. گفت یوسف رفت بازی کرد، به چاه افتاد. ای کسی که ما را بوجود آوردی، می توانیم اینطوری بخوانیم: سخره و بیگار ما را وا رهان، یعنی این گرفتاری ما را حل کن.

این بیت را اگر عمل کنیم ما برانگیخته می شویم به تسلیم، چون می دانیم که با کار بی مزدی که داریم انجام می دهیم، الان یک فکر این فکر می پرد به یک فکر دیگر، و فاصله بین دو تا فکر را می بندد و نمی گذارد خرد بریزد به فکر و عمل ما، در نتیجه ما کار بی مزد می کنیم. شما از خدا می خواهید که من می دانم همه چیز دست توست تو ما را در این جهان فراهم کردی، ما ناآگاهانه دچار کار بی مزد و زیر سلطه من ذهنی رفتیم. حالا بیا ما را نجات بده و اجازه می دهید خرد زندگی بریزد به فکر و عمل تان.



طعمه بنموده به ما، وان بوده شست

آنچنان بنما به ما آن را که هست

می گوید طعمه را به ما نشان دادی و این دام بوده، شست یعنی دام یا قلاب ماهی گیری. بله ما پول را دیدیم، ما مقام را دیدیم، ما باورها را از پدر و مادرمان گرفتیم، فکر کردیم اینها چیزهای خوبی اند و طعمه اند و اینها دام بودند. چرا وقتی با اینها هم هویت شدیم، اینها شدند مرکز ما و ما زیر سلطه اینها رفتیم، برای اینکه اینها دیدشان را به ما تحمیل کردند. ما قربانی اینها هستیم، اینها وقتی کم و زیاد می شوند ما هم کم و زیاد می شویم، ما در طلسم اینها هستیم، ما از پریدن فکر این چیز به آن چیز می خواهیم به تو برسیم. حالا ما از تو می خواهیم آن چیزها را آن طور که هستند به ما نشان بدهی، یعنی به ما با چشم بصیرت نشان بده. بمحض اینکه ما اتفاق این لحظه را بپذیریم، چشم زندگی، چشم خدا می شود چشم ما، و ما متوجه می شویم این چیزهایی که ما با آنها هم هویت شدیم اینها طعمه نیستند، اینها شستند. با هر چیزی که هم هویت می شویم ما را گیر می اندازد. الان می فهمیم، الان می بینیم، ولی باید با دید او نگاه کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۴

زان نباید کم که در وی بگری

چون جوالی بس گرانی می بری

جوال یعنی کیسه بزرگ و این کیسه بزرگ ذهن ماست که پُر از درد و پُر از هم هویت شدگی با باورها و اینهاست. می گوید: وقتی گذشته را حمل می کنیم و گذشته در کیسه ذهن است، دست کم باید باز کنیم این جوال را نگاه بکنیم. ما باید نگاه کنیم این چیه ما حمل می کنیم، سنگین است. چی حمل می کنیم؟ دردهای مان را، رنجش های مان را، کینه های مان را، هم هویت شدگی با باورها را، هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی را داریم حمل می کنیم. اینها خیلی سنگین اند، کمر ما خم شده، مریض شده جسم مان و روح مان، باید در جوال را باز کنیم نگاه کنیم توی آن چی هست؟

گر همی ارزد کشیدن را، بکش

که چه داری در جوال از تلخ و خوش؟

شما این را باز کنید، ببینید توی آن چی هست. هم چیزهای تلخ را ببین، هم چیزهای خوش را. اگر اینها ارزش کشیدن دارند آن موقع بکش. هیچکدام از اینها ارزش کشیدن ندارند. چه خاطرات تلخ ما، چه خاطرات خوش ما، چه آن تجربه هایی که الان یادمان می آید تلخ می شویم، چه آنهایی که یادمان می آید می گوئیم آعجب دورانی بود حیف شد، برای اینکه هر دو مال ذهن است.



چه چیزی مال ذهن نیست؟ تجربه الان ما، فضاگشایی ما، اتصال ما به زندگی در همین لحظه، به محض اینکه جوال را بعنوان ناظر نگاه کنی، خواهی دید هیچ چی ارزش کشیدن ندارد، برای اینکه این لحظه زندگی شادی اش را، برکتش را وارد چهار بُعد شما می کند.

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ باز خر خود را از این بیگار و ننگ

وگرنه یعنی اگر دیدی ارزش کشیدن ندارد، که ندارد یعنی شما در جوال ذهن تان را باز کنید ببینید توی آن چی هست، اگر درست ببینید بعنوان حضور ناظر، اگر فضا را باز کنید در این لحظه با دید خدا ببینید، خواهید دید که اینها همه سنگ های تیزی اند که پشت شما را اذیت می کنند، یکدفعه گذشته را همه را می اندازید. جوال را می اندازید. جوال همین ذهن ماست، خالی بشود خالی شده دیگر، وقتی ما باورهای کهنه و آیین کهنه را با خودمان حمل می کنیم و اجراء می کنیم، وقتی براساس آنها من درست کردیم، و من براساس انرژی بدتر عمل می کند و فکر می کند و برکت زندگی نمی ریزد، این کار بیگار، کار بی مزد است.

و کار بی مزد کردن برای یوسف، برای خدائیت ننگ است. و هر کسی بطور مستقل باید با تأمل با نظارت بر ذهنش با قبول مسئولیت خودش را از کار بی مزد نجات بدهد. کار بی مزد و ننگ، ما بعنوان نقش پدر یا مادر وقتی با من ذهنی بچه بزرگ می کنیم، این هم بیگار است، هم ننگ است. ننگ است برای اینکه متوجه نمی شویم، در حالی که توان درک این کار را داریم، که کار بی مزد نکنیم.

در جوال آن که می باید کشید سوی سلطانان و شاهان رشید

بله در جوال آن را بکن باید بتوانیم بکشیم که باید کشید، ارزش کشیدن دارد. گفت هیچ چی ارزش کشیدن ندارد غیر از حضور، غیر از آینه. شما پیش یوسف می روید آینه را هدیه می برید، شما پیش مولانا بروید چی می خواهید ببرید؟ یک دل صاف، یک دل خالی، سلطانان و شاهان رشید، رشید یعنی رهنما و هدایت کننده، خدا، پیش خدا می روید چی باید ببرید؟ پول، هم هویت شدگی با پول، درد؟ آینه. باید خلاء بکنید یعنی هیچی نکنید، جوال خالی. و این آیه را هم بخوانیم می گوید که

قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۵

...وَمَنْ يَكْفُرْ بِالْإِيمَانِ فَقَدْ حَبِطَ عَمَلُهُ وَهُوَ فِي الْآخِرَةِ مِنَ الْخَاسِرِينَ

...و هر کس در ایمان کفر ورزد، از فضای تسلیم عمل نکند و از من ذهنی عمل کند، قطعاً عملش تباه شده و در

آخرت از زیانکاران خواهد بود



آیه قرآن می گوید اگر در این لحظه خرد زندگی وارد فکر و عملت نشود، عملت تباه خواهد شد. و آخر سر تو جز زیان به خودت و به دیگران کار دیگری نخواهی کرد.

گنج حضور



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>